واگر صید حیوان وحشی صحرائی بوده باشد و گورخری بوده باشد باید بدهد ماده گاوی فی بکفاره واگر شتر مرغ بوده باشد باید که شتری
بدهد واگر آهوی بوده باید گوسفندی بدهد واگر اینها را در حرم کشته دو برابر باید بدهد از گوسفند و گاو و شتری که بکعبه آورده
باشد بهمراه خود واگر محرم باحرام حجت از آنچه کفاره بر او لازم شده در منی ذبح کند واگر محرم باحرام عمره باشد در مکه بکشد و عالم
و جاهل در جزاء صید یک حال دارند بلی عامد آثم است و جاهل را معصیتی نیست و در قتل خطا نیز معذور است و کفارهٔ حر
بر خود مثل آنم و عبد بر مولایش لازم است هرگاه باذن آقای خود احرام بسته باشد و صغیر یعنی نابالغ کفاره ندارد و بر بالغ کفاره
واجب است و نادم عقاب ندارد بعد از او عفو میکند و کسی که پشیمان نشود بلکه مصر باشد بر آن عمل ناشایسته خود معاقب
خواهد بود مامون گفت احسنت یا ابا جعفر احسن الله الیک حال اگر صلاح دانی تو مسئله از یحیی بپرس پس حضرت جواد باو گفت
از تو سؤال کنم گفت اختیار با تست اگر دانستم میگویم و اگر ندانستم از تو مستفید میشوم فرمود خبر ده مرا از مردی که در اول روز نظر کرد
بزنی و آن زن حرام بود بر او و آفتاب چون بلند شد حلال شد و بعد از زوال شمس باز حرام شد و چون عشا شد باز حلال شد
و چون بنصف شب شد باز حرام شد و چون طلوع فجر شد حلال شد این چه زنی است چرا حلال شد و بچه جهت حرام شد یحیی گفت
بخدا قسم نمیدانم و بگوشم نرسیده بود اگر بگوئی ما مستفید میشویم این زن کنیزکی بوده است و شخص اجنبی باو در اول روز نظر حرام
کرد بعد از آنکه آفتاب بلند شد خرید او را و حلال شد و در ظهر آزاد کرد او را و حرام شد و در عصر او را عقد کرد و در مغرب
ظهار کرد و در عشا کفاره داد و حلال شد و در نصف شب طلاق داد او را بیک طلاق و حرام شد و چون صبح شد رجوع
کرد و حلال شد مامون رو کرد بحاضران مجلس و گفت در میان شما هاکسی هست که چنین مسئله بگوشش خورده باشد یا جواب
این را فهمیده باشد گفتند نه والله امیر المؤمنین بهتر دانست و رای او صواب و صحیح بود گفت وای بر شما اهل بیت پیغمبر میتوانید
از سایر خلق باین قسم فضیلتها که می بینید و کسی سن مانع نمیشود ایشان را از کلمات ایشان مگر نمیدانید که پیغمبر اول کسی را
که دعوت بدین اسلام نمود علی بود و در آن وقت ده سال بیش نداشت و حکم باسلام او نمود و قبول نمود اسلام او را در آن سن
و هیچ کس دیگر چون او نبود و بیعت کردند با پیغمبر حسین و شش ساله بودند و بیعت هیچ طفلی غیر ایشان قبول نشد و ایشان ذریه
پیغمبرند و بعض از ایشان از بعض دیگر بدا خر ایشان مثل اول ایشان و برخواستند مردم و متفرق شدند و در روز دیگر مردم را
طلبید و جوایز و عطایا و انعام بسیاری بمردم و تصدق و خیرات بسیاری نمود بر فقرا و مساکین و همیشه اکرام و محبت با بو جعفر
میکرد تا زنده بود و او را بر اولاد و اهل بیت خود مقدم میداشت و ایضا روایت کرده که بعد از گرفتن آن حضرت دختر مامون را
روزی در مجلس مامون نشسته بود یحیی ابن اکثم با جمعی کثیر از علماء اهل سنت بودند یحیی گفت چه میگوئی یا ابن رسول الله
در حدیثی که وارد شده که جبرئیل بر پیغمبر نازل شد و گفت خداوند علی اعلی ترا سلام میرساند و میگوید از ابوبکر بپرس که آیا من
راضی است چنانچه من از او راضی هستم حضرت جواد فرمود ما فضیلت ابوبکر را انکار نمیکنیم ولیکن باید راوی این حدیث
تامل کند در اینکه پیغمبر خود بر روی منبر فرمود که دروغ گویان بر من بسیار شده اند و خواهند شد هر کس بر من دروغ ببندد
عمدا جای خود را در جهنم آماده کند و همینکه حدیثی بشما رسید عرض کنید بر کتاب الله هر چه موافق آن باشد بگیرید و هر چه
مخالف آن باشد طرح کنید و این حدیث موافق قرآن نیست چه خدا فرموده و لقد خلقنا الانسان و نعلم ما توسوس به نفسه
و نحن اقرب الیه من حبل الورید پس چگونه بر خدا مخفی میماند رضا و خوشنودی ابوبکر از او و پیغمبر خود میفرماید که از او تحقیق
کند و منکشف سازد آنچه در باطن اوست و این مخالف است عقلا و بحسب نص صریح ایضا یحیی گفت چه میگوئی در حدیثی که
وارد شده که مثل ابوبکر و عمر مثل جبرئیل و میکائیل است در آسمان گفت این نیز محل تامل است چه جبرئیل و میکائیل دو ملک

صح
وچون عصر شد
باز حلال شد وچون
آفتاب غروب کرد باز
حرام شد
۳

در زمین

مقرب الهی میباشد که مرکز معصیت خدا از ایشان صادر نشد و این دو شخص مدتهای مدید مشرک بودند هر چند بعد از آن
مسلمان شده باشند لیکن اغلب اوقات ایشان در کفر و شرک گذشت پس محال است که پیغمبر ایشان را باد و ملک تشبیه کند گفت چه
میگوئی در حدیثی که سیدان جنت اند گفت این نیز دروغ است چه اهل جنت همه جوانان میباشند و پیری را بجا بهم نمیرسد
این حدیث را بنو امیه وضع نمودند از راه عناد در مقابل حدیث مشهور که حسن و حسین سید جوانان بهشتند گفت چرا اشاره
که عمر چراغ اهل بهشت است فرمود این نیز دروغ است چه بهشت ملائکه مقربین دارد و آدم و محمد و همه انبیا مرسلین در بهشتند
چگونه روشنائی میدهد بهشت بنور انها و تاریکست با ان همه نورهای دنیا و از نور عمر روشن میشود گفت چه میگوئی در این
حدیث که فرمود سکینه بر زبان عمر گویا شده گفت من منکر فضیلت عمر نیستم ولیکن ابابکر بهتر از عمر است و با وجود این بر روی
منبر گفت اِنَّ لِي شَيْطَانًا يَعْتَرِيْنِي فَاِذَا مِلْتُ فَقَوِّمُوْنِي یعنی شیطانی دارم که بعضی اوقات عارض من میشود پس
کج شدم مرا راست کنید یحیی گفت در این حدیث چه گوئی که اگر من پیغمبری مبعوث نمیشدم عمر مبعوث میشد فرمود قرآن
راست گوتر است از این حدیث و اذ اخذنا من النبیین میثاقهم و منک و من نوح و هرگاه میثاق و عهد از ایشان گرفته
خدا چگونه تبدیل میکرد و تغییر میداد و دیگر باید پیغمبر هرگز شرک نیاورد پس چگونه پیغمبری را بمشرکی میداد که اگر پدر او
مشرک و ایضا پیغمبر فرمود نُبِّئْتُ وَآدَمُ بَيْنَ الرُّوْحِ وَالْجَسَدِ یحیی گفت در این حدیث چه میگوئی مَا احْتَبَسَ الْوَحْيُ عَنِّي اِلَّا وَقَدْ
ظَنَنْتُ اَنَّهُ نُزِّلَ فِي اٰلِ الْخَطَّابِ یعنی هر وقت وحی از من منقطع شد گمان کردم که در پسر خطاب نازل شده فرمود این نیز محال است
بجهة آنکه شک در پیغمبری خود نباید بکند رسول خدا است و حال آنکه خدا فرموده اَللّٰهُ يَصْطَفِيْ مِنَ الْمَلٰٓئِكَةِ رُسُلًا وَّمِنَ النَّاسِ و چگونه
انتقال می یابد از کسی که خدا او را برگزیده بکسی که سالها شرک آورده یحیی گفت چه میگوئی در این حدیث اگر عذاب نازل
میشد بر خلق کسی نجات نمی یافت مگر عمر فرمود این نیز محال است چنانچه خدا فرموده وَمَا كَانَ اللّٰهُ لِيُعَذِّبَهُمْ وَاَنْتَ فِيْهِمْ وَمَا كَانَ
اللّٰهُ مُعَذِّبَهُمْ وَهُمْ يَسْتَغْفِرُوْنَ که فرمود تا پیغمبر در میان امت است ایشان را عذاب نکند و تا وقتی که استغفار میکنند نیز عذاب
نکند و در مشارق الانوار از ابو جعفر هاشمی روایت کرده که خدمت حضرت جواد بودم که یاسر خادم آمد و گفت خاتون ما ام فضل
خواهر خلیفه ترا میطلبد پس آنحضرت برخاست و رفت و ام جعفر استقبال کرد آن جناب را و بعد از سلام و تعظیم بسیار
التماس بسیار کرد که بر زوجه خود ام الفضل داخل شود عرض کرد که دلم میخواهد ترا و دختر مرا در یکجا به بینم و چشم روشن شود
حضرت رفت و دقیقه نگذشت که مراجعت فرمود و میفرمود فَلَمَّا رَاَيْنَهُ اَكْبَرْنَهُ و نشست بعد از آن ام جعفر روان شد
و عرض کرد محبت و اقامه فرمودی چرا تمام نکردی فرمود اَتٰى اَمْرُ اللّٰهِ فَلَا تَسْتَعْجِلُوْهُ بلی امری اتفاق افتاده که ذکر آن خوش
آینده نیست برو و از ام الفضل خودش تحقیق کن پس برگشت و از او پرسید که چه اتفاق افتاد که حضرت جواد پیش تو نیامده مراجعت
کرد ام الفضل گفت ای عمه او چه دانست حال من نفرین بپدرم نکنم که مرا بشخص ساحری داد بخدا قسم همینکه حجاب او ظاهر شد
بر من عادت زنان را دیدم و دست خود را بر خنهای خود بردم و گرفتم که خون نریزد و هنوز بمن نرسیده مراجعت کرد ام جعفر
همینی و نرسی از این نقل برداشت و برگشت نزد آنحضرت و عرض کرد که چه چیز از برای او حادث شد که برگشتی فرمود آنچه
از خواص و اسرار زنانست ام جعفر گفت ای آقا تو علم غیب داری فرمود نه گفت وحی چیزی بر تو نازل میشود گفت نه گفت پس چیزی
که غیر از خدا و خود ام الفضل نمیداند تو چه دانستی فرمود من هم از علم خدائی میدانم و چون ام جعفر برگشت پرسیدم از آن جناب
که چه چیز بود که زنان چون یوسف را دیدند اکبرنه اکبار چیست گفت همان چیزی که از برای ام الفضل از دیدن من حاصل شد
از دیدن حیض و در عیون المعجزات و غیر آن روایت کرده که چون حضرت رضا ع از دنیا رفت حضرت جواد ع هفت ساله بود و شیخ

بعد

که بغداد و سایر بلاد اختلاف کردند و دیان بن صلت و صفوان بن یحیی و محمد بن حکیم و عبد الرحمن بن الحجاج و یونس بن عبد الرحمن
و جمعی کثیر از اعیان و اعاظم شیعه در خانهٔ عبد الرحمن بن حجاج در بصره اول جمعیت کردند و گریهٔ بسیاری کردند از مصیبتی که بر آن
از وفات حضرت رضا رسیده بود بسیار گریستند یونس بن عبد الرحمن گفت که حال گریه را موقوف دارید فکر کنید که صاحب کار و
امام کیست و مسائل دینمان را از که بپرسیم تا این پسر هفت ساله بزرگ شود دیان بن صلت برخواست و دست بر حلق یونس گذارده
بسیار او را زد و گفت تو نزد ما اظهار ایمان میکنی و در باطن منافق و مشرکی اگر این پسر از جانب خدا تعیین شده است چرا ضرر
دارد کمی سن آن اگر طفل یکروزه باشد بمنزله مرد پیری که عالم بجمیع علوم باشد خواهد بود و اگر هزار سال عمر کند و آن باشد با من
و تو مساوی خواهد بود این همه چیزی بود که در آن فکر کنند و سایر شیعیان نیز او را ملامت کردند و توبیخ بسیار نمودند و چون
موسم حج شد هشتاد نفر از علماء شیعه از ولایات خود بقصد حج بیرون آمدند و چون بمدینه رسیدند بخانهٔ امام جعفر صادق
که خالی بود رفتند و فرش بر کیانداختند و همه ایشان نشستند و عبید الله بن موسی بن جعفر بیرون آمد بر روی آن بساط
در صدر مجلس نشست و منادی برخواست و ندا کرد که اینست فرزند رسول خدا هر کرا مسئله باشد بپرسد پس دیان بن
مسائل متفرقه از او پرسیدند و آنچه گفت در جواب آن نبود که لایق حال امام باشد پس شیعیان حیران و غمگین شدند و
همهمه و اضطراب در میان فقها و علما بهم رسید و برخواستند که بروند و گفتند اگر ابو جعفر جواد آن بود که میگویند هرگز
نمی آمد بر صدر مجلس نشیند و این سخنان ناشایسته را بگوید که ناگاه در از صدر مجلس باز شد و حضرت جواد با موفق
غلام حضرت رضا بیرون آورد و بمردم گفت اینست مولای شما ابو جعفر پس او را استقبال و سلام نمودند و سر و دست او را
بوسیدند و آنحضرت داخل شد و دو پیراهن پوشیده بود و عمامه بر سر داشت و دو گیسو داشت و نعلین در پا داشت پس
نشست و مردم همه ساکت شدند پس آنکه سؤالات خود را از عبد الله کرده بود ثانیا برخواست و پرسید و آن حضرت جوابهای
شافی کافی داد و شیعه خوش حال شدند و دعا کردند و او را ادب عرض کردند که عم تو عبید الله چنین و چنان گفته و از
جمله از او پرسیده بودند که کسی حیوانی را وطی کرد و او گفته بود که دست او را ببرند و بعد از آن با او حد بزنند حضرت جواد
چون این را شنید نگاهی تند بعم خود نمود و فرمود ایم از خدا بترس و از روز قیامت که روز عظیمی است و از اینکه در برابر آن
داد دهند تو او بگوئید چرا فتوی دادی بمردم بچیزی که نمیدانستی عم او گفت یا سیدی مگر پدرت چنین نگفته بود فرمود
از پدرم پرسیدند که کسی فرزندی را نبش کرده و با آن زن مرده وطی نموده فرمود دستش را بعلت نبش قطع نمایند و او را حد زنا بزنند
و حرمت میت مثل حی است گفت راست فرمودی ای سید من غلط کردم و استغفار میکنم پس در آن مجلس سی هزار مسئله از
جناب پرسیدند و او همه آنها را در یکمجلس جواب فرمود و در آن سال پا بسال نهم گذارده بود صلوات الله و سلامه علیه
و علی آبائه در مجمع الدعوات از حکیمه دختر حضرت جواد که عمهٔ حضرت امام حسن عسکری است و بسیار جلیلة القدر بود نقل
کرده بچند سند معتبر که چون حضرت جواد وفات یافت نزد زوجهٔ او ام عبیس دختر مامون که او را سر سلامتی بهم میدادم
بسیار غمگین است و جزع و اضطراب زیاد از حد میکند بر آن حضرت خود را از گریه و آه و ناله میکشد بمرتبه که ترسیدم
نفس او بترکد پس صحبت بسیار از مراتب فضل و کمال و شرف او داشتیم در این اثنا ام عبیس گفت خبر دهم ترا بامر غریبی که زیاده
از حد وصف میباشد گفتم چیست گفت شب بسیار میبردم بر او از آنکه زنی بگیرد یا جاریه را مصاحبت کند و شب و روز او را میگریستم
او را میگریستم و مکرر گریه خلق میشد و سخنهای تند بمن میگفت و من شکوه او را بپدرم میکردم و او میگفت تحمل شو پس
حدیث را تا نزدیک بهمان طوری که در خرایج نقل شد بیان کرد تا آنجا که با سر را مبلغ بیست هزار اشرفی داد با آن استخاصه

سواری خود که بجهة آن ببرد و چون یاسر رفت گوید که سلام خلیفه را رسانیدم و آن مبلغ را تسلیم نمودم ساعتی نیک نظر کرد
بمن و تبسمی فرمود و گفت ای یاسر عهد و میثاق فیما بین پدرم و او چنین بود و با من نیز چنین عهد کرد که بریزد و هجوم آورد در نصف
با شمشیر بر سر من آیا میدانست که من ناصری و معینی دارم و مانعی هست که حایل شود میان من و او گفتم یا ابن رسول الله حال و وقت
ملامت و عتاب نیست که بخدا و بحق جدت رسول خدا قسم است که در آن وقت هیچ شاعر نبود و نمی فهمید که در کجای زمین میباشد
و بدرستیکه نذر درست و راست نموده که دیگر شراب هیچ مسکری نخورد و تو یا ابن رسول الله چون او را دیدی بروی او
میاور و عتاب و ملامت با و مکن که از شرم و خجالت هلاک خواهد شد فرمود من نیز همین عزم را داشتم و رخنهای خود را پوشیده و
وجوه و اعیان بنی هاشم آمد بمنزل مامون چون او را دید برخاست و استقبال نمود و بسینهٔ خود چسبانید و هیچکس را بار
نداد که داخل شود بر او و با او صحبت میداشت تا ساعت طولانی گذشت بعد از آن حضرت جواد فرمود یا امیر المؤمنین صحبت
تو میکنم قبول کن گفت منت ترا میدارم با حمد و شکر حضرت باری و گفت چیستان بفرما ای فرزند رسول خدا فرمود میخواهم
شب بیرون نیایی از منزل خود که ایمن نیستم بر تو از این خلق که با تو دشمن اند چشم زخمی بتو برسانند و حرزی از برای تو آورده ام که بازوی
خود ببندی آنرا و محافظت کنی خود را بآن از هر شری و بلائی و مکروهی و آفتی چنانکه خدا را محافظت کرد از تو دیشب و هر چند لشکر
و ترکستان اتفاق کنند بر عداوت تو بلکه همهٔ روی زمین متفق شوند مضرت نتوانند رسانید بتو مگر باذن خدا حال اگر
خوشت میآید از برای تو بفرستم گفت بلی بخط مبارک خود بنویس و از برای من بفرست یاسر گوید که چون فردا صبح شد حضرت جواد مرا طلبید
و چون رفتم و پیش روی او نشستم پوست آهوئی طلبید از زمین تهامه و بخط آن حرز را نوشت و بعد از آن گفت ای یاسر این را نزد
امیر المؤمنین و بگو لوله آن نقره بسازد که نقش شده باشد بر آن آنچه را بتو میگویم و چون خواهد بازوی خود ببندد وضو با آداب و شرایط
خوبی بسازد و چهار رکعت نماز کند و در هر رکعتی یکحمد و هفت تبا الکرسی و هفت مرتبه شهد الله انه لا اله الا هو تا آخر و هفت
مرتبه والشمس و ضحیها و هفت مرتبه والیل اذا یغشی و هفت مرتبه قل هو الله بخواند و چون فارغ شد از نماز این لوله را بر بازوی راست
خود ببندد نزد هر نازله و بلیه بحول و قوهٔ خدا در امان میماند و از هر چه میترسد محفوظ خواهد شد و باید که ماه در برج عقرب باشد و هرگاه
بر سر کل روم و فرنگ بروی با این دعا غالب و فایق خواهی بود پس مامون عذر بسیاری خواست و گفت تفرج میجوئیم با و بخراج شرق و غرب
عالم یعنی همه را در راه رضای او صرف میکنم و دشمنان او را هلاک میکنم بکفارهٔ این کاری که از من صادر شده پس کل مردم را طلبید
و شیلان کشید **فصل سیم** در کیفیت وفات آن امام همام علیه السلام و عدد اولاد آنجناب مذکور شد که
جناب هفت ساله بود که پدر بزرگوارش رحلت نمود و هفده سال بعد از پدر از جانب خدا بر خلق خلیفه بود و بعد از آنکه بیست و پنج سال و
دو ماه و هجده روز از عمر شریفش گذشت بعالم قدس ارتحال نمود و شیخ مفید در ارشاد گفته که از جملهٔ اولاد آنحضرت بغداد
امام بحق و هادی مطلق امام علی نقی موسی نام بوده که مرتکب لهو و لعب میشده و اولاد ذکور سوای ایشان نداشت و از اناث
فاطمه و امامه را داشته و ایضا در ارشاد مفید روایت شده از یعقوب بن یاسر که متوکل گفت بما ها یعنی غلامان و خواص خود
که وای بر شما عاجز شده ام در امر ابن الرضا و هر قدر میخواهم با من شراب خورد و ندیم من باشد نمیشود و هر قدر فرصتی میخواهم
که بیابم ممکن نمیشود بعضی از حضار مجلس ملعون گفتند اگر آنچه توقع از او داری ممکن نمیشود اینک برادری دارد موسی که شب و روز
در لهو و لعب مشغول است و از پای خود نمیشناسد و دایم مشغول عشق بازی و شراب خواریست او را بطلب و مشغول این امور
کن باندک نمائی شهرت میکند که ابن الرضا چنین و چنانست و باطراف منتشر میشود و هیچکس فرق میان این و آن نمیکند
و نمیفهمد مگر این برادر او است گفت به نویسید تا او را به تقرب زیاد بیاورند پس رفتند و او را آوردند و چون نزدیک بغداد رسید

امر کرد متوکل بامهٔ بنی هاشم و سرکردگان و کل مردم باستقبال او بروند و بنا کنند که بمجرد رسیدن نزد متوکل عمارت بسیار عالی در پهلوی
عمارت خلفاء از برای او بنا کند و شرابیان و مغنیان را از برای او بفرستند و پیش از پیش جای خوبی که قابلیت دیدن خلیفه مر او را
در روزها داشته باشد بجهة او معین کرد و همینکه موسی رسید حضرت ابو الحسن ثالث یعنی امام علی نقی ع او را در منظره وصیف
که جائیست که استقبالیان ملاقات میکنند هر سه او را ملاقات فرمود و بعد از سلام و تعارف فرمود این مرد که ترا
طلبیده از برای اینست که هتک حرمت تو کند و در نظرها خوار و خفیف شوی پس هرگز در حضور او اقرار مکن که من شراب خورده ام
و از خدا بترس ای برادر و هتک حرمت سلسلهٔ آباء و اجداد خود را مکن گفت آخر مرا از برای همین طلبیده من چه جواب بگویم
و چه چاره کنم گفت بلی اما مرتبهٔ خود را ضایع مکن و چیزیکه باعث رسوائی و خفت تو و سلسله باشد بجای میاور و معصیت خود را
خود مکن که قصد او اهانت است نه محبت آن بی سعادت نشنید نصیحت آن جناب را و هر چند بعد از آن نیز نصیحت کرد بجائی نرسید
چون دید که فایده نمیکند و سودی در او نمی بخشد فرمود اما آن مجلسی که او دلش میخواهد که با او بنشینی و حرمت سلسله را بآن
هتک کنی بهتر میخواهد شد انشاء الله تعالی و تو و او یکدیگر را نخواهید دید پس سه سال موسی در بغداد بود و هر روز صبح بخانهٔ
متوکل میرفت یکروز میگفتند شغل دارد خلیفه و میسر نمیشود و یک روز میگفتند خواب فته است و یکروز میگفتند دوا خورده است
و یک روز میگفتند مست است تا آنکه متوکل کشته شد و با هم جمع نشدند بر مجلس شراب و لهو و لعب چنانچه فرموده بود و بعضی
خدیجه و ام کلثوم را نیز از دختران او ذکر کرده اند و در کشف الغمه گفته بعضی از علما را عقیده آنست که بعد از پدر بزرگوار بر مسند
امامت نوزده سال الا بیست و پنج روز نشست و در حدیثی وارد شده که با پدر بزرگوار نه سال و چند ماه زندگانی فرمود و شیخ
مفید در ارشاد گفته که بعضی گفته اند که مسموم از دنیا رفت و نزد من ثابت نشده و حدیثی بر این مضمون ندیده ام و در مناقب
گفته و قبض ببغداد مسموما فی آخر ذی القعده و بعضی گفته اند هشتم ذی الحجه سال دویست و بیست از هجرت و در ایام خلافت
مامون و معتصم و واثق بود و در ایام واثق شهید شد و ابن بابویه گفته که معتصم او را زهر داد در همان سالی که او را از مدینه
ببغداد آورد و ایضا گفته که بعد از مامون چون با معتصم بیعت نمودند دایم در تفقد و تفحص احوال آن جناب بود پس بعبد الملک
زیات نوشت که حضرت جواد و زوجه اش ام فضل را بفرستد ببغداد و علی بن یقطین را فرستادند و تدارک او را دیدند و فرستادند
ببغداد و او را تعظیم زیاده از حد نمود و اشناس غلام خاصهٔ خود را با تحف و هدایای بسیار از برای آن حضرت و ام الفضل فرستاد
بعد از آن شربت ترجی سربسته از برای او فرستاد و پیغام داد باشناس که بگوید امیر المؤمنین از همین شربت در حضور احمد بن ابی داود
و سعید بن الخضیب و جمعی از معارف خورده و میگوید تو هم باب برف از آن بخور حضرت فرمود شب خواهم خورد گفت برف آب میشود
و گرم میشود و اصرار بسیار کرد تا حضرت از آن شربت خورد و میدانست که در آن زهر کرده اند و در تفسیر عیاشی از زرقان رفیق
ابن داود روایت کرده که روزی ابن داود از نزد خلیفه آمد و بسیار غمگین بود پرسیدم ترا چه میشود گفت امروز از دو کردم که
کاش بیست سال پیش از این مرده بودم گفتم چرا گفت بعلة ابن سیاه ابو جعفر محمد بن علی بن موسی که در پیش امیر المؤمنین کاری بر
من آورد که از عمر خود سیر شدم گفتم چه متم بود ابن داود گفت دزدی اقرار بدزدی و از خلیفه خواهش کرد که اقامهٔ حد بر او نماید و او را
از گناه پاک کند و او فقها را در مجلس خود طلبید و محمد بن علی را نیز حاضر کردانید و اول از ما پرسید که موضع قطع کجاست من گفتم
از کرسوع و فندا است که بند دست باشد پرسید بچه دلیل میگوئی گفتم بدلیل که خدا در قرآن گفته از انگشتان تا اینجاست علة
آنکه خدا در تیمم گفته وامسحوا بوجوهکم وایدیکم و جماعتی از فقها با من رفیق شدند در این سخن که گفتم جمعی گفتند تا مرفق است
استدلال کردند بآیهٔ وایدیکم الی المرافق در وضوء بعد از آن رو کرد خلیفه با ابو جعفر و گفت تو چه میگوئی گفت حضار گفتند

گفت واگذار سخنان مردم را و سخن خود را بگو گفت مرا معاف دار گفت قسم میدهم ترا بحق خدا که بگوئی گفت حال که بخدا قسم میدهی
مرا میگویم اینها همه غلط کردند بلکه باید از فصول انگشتان ببرند و کف دست او را بگذارند گفت دلیل و حجت چیست گفت کریم
فرموده سجده بر هفت عضو است وجه و یدین و رکبتین که زانوها باشد و رجلین یعنی پاها و هرگاه دست او را از مرفق یا از بند ببرند
دیگر چیزی از برای او باقی نمیماند که سجده کند بران و حال آنکه خدا گفته وَأَنَّ الْمَسَاجِدَ لِلَّهِ فَلَا تَدْعُوا مَعَ اللَّهِ أَحَدًا و مقصود از ان مساجد
همین هفت عضو است و چیزیکه مخصوص خدا شد دیگر قطع کردن ان راه ندارد پس بسیار معتصم را خوش آمد و امر کرد تا دست
ان سارق را از همان جا که گفته بود بریدند ابن ابی داود گفت که قیامت گویا بر من برپا شد و آرزو کردم که کاش زنده نبودم پس روز
ستم رفتم نزد معتصم و گفتم خیر خواهی امیر المؤمنین بر من واجب و لازم است این سخن را از راه تعصب و حسد گفتم با او میدانستم که بجهنم
میروم گفت چیست مطلب تو گفتم امیر المؤمنین در مجلس خود فقها و علما رعیت خود را جمع میکند از برای امری از امور دین و از ایشان
میپرسد و ایشان نیز انچه فهمیده اند میگویند و این در حضور عامه و خاصه مردم از خویشان و اقارب خلیفه و وزراء و امراء
و سرکردگان و نویسندگان و کل عالم میشود و مردمی که در انجا میباشند بجهة مردم نقل میکنند و وقت سخن فقهاء رعیت خود را
دست بر میدارند و عمل بقول کسی میکنند که نصف بیشتر این امت بامامت او قائلند و ادعا میکنند که او اولی است از تو بامامت
و با اینحالی که نشسته و تو بعلت سخن او از سخن علماء خود و مخلصین خود دست بر میداری چون من این سخن را گفتم متنبه شد
و دانست که خبط کرده و رنگش متغیر شد و گفت خدا ترا اجر الخیر دهد دو روز بعد از ان روز یکی از وزراء خود را طلبید در خلوت و گفت
بر وضیافت کن ابو جعفر جواد را در منزل خود و چون وعده انحضرت را گرفت قبول نکرد و گفت تو میدانی که باین مجلسها من حاضر نمیشوم
گفت من ترا دعوت میکنم باینکه خانه مرا مشرف سازی و با برفرش و رخت من گذاری و این باعث فخر و شرافت من شود و فلان و فلان
وزراء خلیفه نیز میخواهند ترا ملاقات کنند و اصرار کرد تا انحضرت رفت و چون طعام حاضر نمودند و قلیلی از ان طعام خورد
فهمید که زهر در طعام کرده اند پس اسب سواری طلبید که سوار شود و صاحب خانه اصرار کرد که بماند فرمود میخواهم بروم و در
خانه تو نباشم که از برای تو بهتر است و ان روز و ان شب در ازار و زحمت ان زهر بود تا صبح روز بعد که بجوار رحمت الهی فایز شد
و در عیون المعجزات روایت کرده که چون ابو جعفر و ام الفضل بقصد مامون بحج بیت الله رفتند پسرش علی بن محمد را که در ان وقت
بسیار کوچک بود جانشین خود فرمود و مواریث و صلاح انبیا را باو سپرد و نص بر امامت او در حضور ثقات و خواص خود فرمود
و رفت بعراق و ان در سالی بود که بیعت با معتصم کرده بودند که دویست و هجده از هجرت بوده باشد و بعد از انکه وارد بغداد
شد ظاهرا کمال احترام و اعزاز از انجناب میکرد و در باطن انواع حیله و تدبیر در کشتن ان بزرگوار مینمود تا انکه اخر بزوجه
انجناب ام الفضل گفت او را سم دهد چون میدانست که ام الفضل بعلت بسیار زن کردن انجناب از او منحرف شده خصوصا بعلت
ترجیح دادن ان جناب مادر ابو الحسن علی بن محمد را بر او یا بعلت انکه اولادی از او بهم نرسانیده و ان ملعونه هم قبول کرد
و در انگور رازقی با انحضرت زهر خورانید و در پیش انجناب گذارد و بعد از انکه خود ان حضرت ان ملعونه پشیمان شد
و شروع کرد بگریه کردن و اضطراب ان حضرت فرمود انچه چیز است این گریه تو بخدا قسم که خدا تعالی ترا مبتلا بدردی
کند که دوا نداشته باشد و ضربتی بر تو بزند که چاق شدنی نداشته باشد پس چنان شد که ان حضرت فرموده بود ناسوری
در فرج ان ملعونه در امد که آرام از او قطع کرد تا انکه انچه داشت در معالجه خود خرج کرد و بحدی فقیر و بیچیز شد که محتاج
بمراعات مردم و سؤال شد و اخر بر اقبح وجهی بجهنم واصل شد و در مناقب روایت کرده که ام الفضل در حالت مقاربت شمالی
زهر الود بان جناب داد که بخورد کرمت و چون ان جناب همیدید فرمود خداوند اعلا ترا ببلیه مبتلا کند که دوا نداشته باشد

پس اکله در فرج او افتاد و رجوع باطبا مینمود و هر تدبیر مداوا میکردند مفید نمی‌افتاد تا آنکه بدرک اسفل واصل شد و در کافی
روایت کرده از هرون بن الفضل که خدمت ابو الحسن ثالث یعنی حضرت هادی بودم در مدینه در آن روزی که حضرت جواد وفات
یافته بود در بغداد بیکدفعه فرمود انا لله و انا الیه راجعون پدرم ابو جعفر از دنیا رفت گفتیم چه دانستید و از کجا بر شما معلوم
شد گفت الحال هیبتی و جلالی از خدا بر من عارض شد که پیش از آن نبود و از آن دانستم و در بصائر الدرجات نقل کرده از مردی که
برادر رضاعی آنحضرت بود که گفت حضرت امام علی نقی نشسته بود با معلمی که داشت و نام او ابو زکریا بود و در مدینه و ابو جعفر
در بغداد بود و ابو الحسن علی بن محمد لوحی در دست داشت و در پیش معلم میخواند ناگاه گریه بسیار شدیدی نمود معلم گفت چرا گریه
میکنی هیچ نگفت با او و باندرون حرم رفت و صدای شیون و گریه از حرم آنحضرت بلند شد بعد از ساعتی باز بیرون آمد و از سبب
گریه خودش و اهل حرم پرسیدیم فرمود پدرم الحال وفات یافت گفتیم آن کجا بر شما معلوم شد فرمود دانستم از عظمت و جلال الهی
چیزی بر من معلوم و منکشف شد که پیش از آن نبود و از این فهمیدم که وفات یافته است و ما همان ساعت در همان روز را
معین کردیم و نوشتیم بعد از چند روز خبر رسید که در همان ساعت و همان روز وفات یافته و در خرایج روایت کرده که
در آن شبی که آن حضرت وفات یافت فرمود که من امشب از دنیا میروم بعد از آن فرمود ما جماعتی هستیم که همینکه خدا از برای
ما دنیا را نخواست ما را بجوار رحمت خود میبرد و در کشف الغمه از محمد بن سعید نقل کرده که آنجناب کشته شد در ایام خلافت
الواثق بالله و هرون بن اسحق سوار شد و نماز کرد بر او در منزل آن حضرت و از آنجا جنازه آن بزرگوار را بر دوش کشیدند و بردند
او را بمقابر قریش و پشت سر جدش موسی بن جعفر او را مدفون نمودند و القاب آنحضرت بسیار است از همه مشهورتر تقی و جواد است

گفتار دویم در احوال سعادت اشتمال مقرب درگاه حضرت ذو الجلال الامام الصفی النقی ابی الحسن
علی بن محمد النقی العسکری صلوات الله علیه و علی آبائه الطیبین و در آن نیز سه فصل است **فصل اول** در کیفیت
ولادت باسعادت آن برگزیده خالق و نصوصی که دلالت بر امامت آن منبع الحقایق میکند و بسیاری از معجزات و غرایب امور
و خارق عادات که از آنجناب بظهور رسید و در مجامع الاخبار و علل الشرایع شیخ صدوق گفته که از مشایخ شنیدم که آن
محله که آن بزرگوار و فرزند طاهر مطهر آن نقاوه اطهار در آن می‌نشستند آن محله را عسکر مینامیدند و باین علت لقب
ایشان عسکری شد و تولد آنجناب در پنجم رجب سال دویست و دوازده از هجرت اتفاق افتاد و ابن عیاش در پنجم رجب سال
دویست و چهارده گفته و همچنین در کشف الغمه گفته مادرش ام ولد بوده و نام او سمانه مغربیه بوده و بسیاری از نصوص
دالّه بر امامت آنجناب در مجالس سابقه نقل شده از پیغمبر و امیر المؤمنین و سید الساجدین و صادق آل محمد و کاظم امین و
حضرت رضا و از جمله نصوصی که پدر بزرگوارش بدان تصریح فرموده آنست که شیخ صدوق در اکمال الدین نقل کرده از صفر بن
دلف که شنیدم از ابی جعفر محمد بن علی الرضا که میگفت امام بعد از من پسر علی است و امر او امر من است و سخن او سخن من است
و طاعت او طاعت منست و بعد از او پسرش حسن میباشد و در اعلام الوری و ارشاد شیخ مفید نقل کرده از اسمعیل بن عباد
که چون حضرت جواد از مدینه ببغداد میرفت در آن مرتبه اول که او را طلبیدند در آن حینی که میخواست بیرون رود رفتم خدمت
آنحضرت و عرض کردم که من بر تو میترسم در این سفری که میروی که حادثه خدای نخواسته رخ دهد اگر خدای نخواسته اتفاقی
افتد امر امامت بعد از تو با کیست حضرت جواد خندان روی مبارک بمن فرمود و گفت در این سال امری نمیکند و آن
توقعی که کرده رخ نمیدهد و در مرتبه دویم که معتصم آن حضرت را طلبید باز رفتم خدمت آنجناب همان مطلب را اعاده کردم
و گفتم تو بیرون آمدی و خدا نکرده اگر امری اتفاق افتد امر امامت با کیست پس آنحضرت انقدر گریست که ریش مبارکش غرق شد

انا شك چشمانش بعد از ان مزمود بلی اینقدر باید ترسید بر من امر امامت بعد از من با پسر علی میباشد و ایضا روایت کرده از خیزران
از پدرش که من ملازم خدمت در دیوانخانهٔ ان حضرت بودم و احمد بن محمد بن عیسی اشعری هم شب می آمد که احوال ان حضرت را بپرسد
و ببیند تا خوشی انحضرت چونست و ان رسولی که از ابی جعفر نزد خیزران می آمد و پیغامی می آورد احمد بن میخواست و بکاری میرفت که خلوت
باشد و مطالب را در خفیه بگوید خیزران گفت که رسول شبی آمد و احمد از مجلس برخواست و با خیزران خلوت کرد و احمد در پشت دیوار
در جائی که صدای ایشان را می شنید مخفی شد و ایستاد و گوش داد که ایشان چه میگویند رسول گفت بخیزران که مولای تو ابو جعفر
سلام میرساند بتو و میگوید که من از دنیا میروم و بعد از من امر امامت با فرزندم علی میباشد و هر اختیاری که مراست با شما او را
نیز همان اختیار است و رسول رفت و احمد برگشت بموضع خود و بخیزران گفت که رسول بتو چه گفت گفت چیزی بود احمد گفت تو
از من پنهان بدار بخاطرت میرسد که من نمیدانم من شنیدم انچه او بتو گفت گفت حرام بود بر تو انچه کردی بجهة انکه خدا تعالی
میگوید وَلَا تَجَسَّسُوا حال که شنیدهٔ و فعل حرام کردهٔ این شهادت را نگاه دار که گاه هست ضرور میشود و روزی احتیاج بان
بهم میرسانیم و مبادا ان را بروز بدهی تا وقتش برسد خیزران گوید که چون صبح شد فرمودهٔ حضرت جواد را در ده رقعه نوشتم
و مهر کردم و بده نفر از بزرگان شیعه سپردم و گفتم اگر حادثهٔ بمن رخ داد و مردم پیش از انکه این رقعها را از شما پس بگیرم شما
باز کنید و عمل بمضمون انچه در انهاست بکنید چون ابو جعفر وفات یافت از منزل خود بیرون نیامدم مگر اینکه دانستم که
بزرگان شیعیان جمعیت کرده اند نزد محمد بن فرج و در مقام تحقیق امام میباشند محمد بن فرج رقعهٔ بمن نوشت که شیعه
اجتماع نموده اند نزد من و اگر نه ترس شهرت میبود بر میداشتم ایشان را و نزد تو می آمدیم و التماس کرده بود که من سوار شوم
و بروم نزد او چون رفتم دیدم همه در انجا مجتمع شده اند و چون صحبت داشتیم معلوم شد که بیشتر ایشان تشکیک دارند هر اما
و نمیدانند کیست پس من بان ده نفر که رقعها را بایشان سپرده بودم گفتم و ایشان هم حاضر بودند که رقعها را بیرون بیاورید
و چون بیرون آوردند گفتم انچه اقای من بمن امر کرده همین است که در این رقعها نوشتم و چون بر مضمون رقعه مطلع شدند
گفتند تو یک نفری و کاش یک نفر دیگر همراه تو این شهادت را داشت که باعث اطمینان قلب ما شود و خوب خاطر ما جمع شود
گفتم خدا انچه شما دلتان میخواست کرد اینک ابو جعفر اشعری احمد نیز شاهد است بر این رسالت پس همه از او سوال کردند و او
تامل کرد در شهادت و گفت بیادم می آید من متغیر شدم و باو گفتم من و تو مباهله میکنیم چون نام مباهله را شنید ترسید
و گفت بلی شنیدم و کیفیت را نقل کرد گفتند چرا اول توقف کردی در اداء شهادت گفت این کرامتی بود و نخواستم رد
نباشد و در عجم باشد یعنی حسد ورزیدم بخیزران که مرد عجمی است چرا او را حضرت جواد باین شرافت تخصیص داد اما حال که
پای مباهله در میان امد چاره نداشتم از اینکه بقول کنم و کتمان نکنم پس از ان مجلس مردم متفرق نشدند تا همه اقرار بامامت ان
برای ابو الحسن کردند و تسلیم امر او نمودند بعد از ان گفته که احادیث در امامت ان جناب بسیار است و هرگاه خواهیم همه را
نقل کنیم کتاب طولانی میشود و اجماع طایفهٔ شیعه بر امامت ان بزرگوار مستغنی میسازد ما را از ذکر احادیث و این سخن
بسیار متین است چه سابقا مذکور نمودیم که بعد از حضرت رضا کسی از شیعه نیست که قائل بامامت باقی ائمه نباشد و همین
اجماع مرکب دلیلی است قاطع بر اثبات مدعا و از احمد بن ابی خالد در کافی روایت کرده که ابو جعفر محمد بن علی بن موسی ابن جعفر
شاهد گرفت گرفت او را بر اینکه وصیت نموده بعلی پسر خود و این در وقتی بود که خبر فرزند دیگرش موسی که مشغول لهو و لعب است
باو رسید و اختیار خانه و اهل بیت خود را باو واگذارده و عبد الله بن مساور را بر متروکات خود از منقول و غیر منقول مقرر فرمود
تا انکه انحضرت بحد بلوغ برسد و وصیت نامه را انحضرت بخط مبارک خود نوشت در ذی الحجه سنهٔ دویست و بیست از هجرت

وشهادت خود را بخط خود در آن نوشت واحمد بن ابی خالد وحسن بن محمد بن عبد الله بن الحسن بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب ع
ونصر خادم ودعبل بن الخزاعی از احمد بن محمد بن عیسی از پدرش روایت کرده که حضرت جواد وقتیکه میخواست بعراق برود ابو الحسن فرزند را جمند
خود را در دامن خود نشانید ونص بر امامت او فرمود وباو گفت چه چیز میخواهی از تحفهای عراق از برای تو بفرستم گفت شمشیری که مثل شعلهٔ
آتش باشد وبه پسر دیگرش موسی فرمود چه میخواهی از برای تو بفرستم گفت مادیانی پس آنحضرت فرمود ابو الحسن بمن شباهت دارد وموسی
بمادرش ودر امالی روایت کرده از منصوری از عم پدرش که گفت روزی داخل شدم بر متوکل دیدم شراب زهرمار میکرد مرا نیز تکلیف کرد
بخوردن آن گفتم یا سیدی هرگز نخورده ام تا باین سن رسیده ام گفت بلی با علی بن محمد شراب میخوردی با من نمیخوردی گفتم تو نمیشناسی کسی را
که در دست خود داری واین سخن ضرر بحال او ندارد بلکه بحال خود ضرر دارد دیگر من این صحبت را بجهة حضرت هادی ذکر نکردم تا اینکه
نزد متوکل رفتم بعد از چند روز فتح بن خاقان که وزیر متوکل بود بمن گفت که متوکل بمن گفته است که مالی از قم شیعیان وارد افضیان بجهة فلان
یعنی حضرت هادی می آورند باید بگیری وبیاوری حال بگو از کدام راه می آید تا بفرستم وبگیرم من تجاهل نمودم که نمیدانم
یا اینکه وعده باو کردم که او را غافل کنم وآمدم خدمت حضرت هادی ع که او را مطلع سازم از این مقدمه دیدم که بعضی کسان نزد او
نشسته اند که نمیشد اظهار کرد حضرت هادی چون مرا دید تبسمی فرمود وگفت آنچه میشود خیر است تشویش مکن چرا آن سخن اول را نیاوردی
که بما خبر دهی مراد حضرت آنست که آن روز اول آن ملعون بتو گفت تو با ما شراب میخوری با علی بن محمد میخوری این را بتو گفت از برای اینکه
بما برسانی چرا آن را نگفتی گفتم شان ترا اجل وارفع دانستم از اینکه این سخنان بیهوده یاوه بی ادبانه را در روی تو عرض کنم فرمود مال آن
میرسد وایشان نخواهند دید وتو بمان نزد من امشب تا خاطرت جمع شود وچون شب شد وآن جناب مشغول نماز شد بیکدفعه دست
نماز را سلام گفت وقطع نمود وبمن گفت امروز اورندهٔ مال با مال رسید وخادم او را منع نموده از اینکه بیاید نزد من ومرا ملاقات کند
برو بیرون وآنچه نزد اوست بگیر وبیاور پس رفتم وبستهٔ کوچکی که مال در آن بود از او گرفتم وبردم نزد آنحضرت فرمود دوباره برو نزد
او وبگو آن جبهٔ را که لقمه بتو داده بود که بمادهی که ذخیرهٔ جدهٔ اش بوده از ابده پس برگشتم نزد آن شخص وجبه را از آن خواستم واو داد
جبه را وآوردم خدمت آنجناب فرمود این را پس برو وبگو این را عوض کرده همان جبهٔ خودمان را بده چون رفتم وگفتم گفت مختر آن جبه
دید وخوشش آمد عوض کرد باین جبه چون آمدم وکیفیت را عرض کردم فرمود بگو مال ما را خدا محافظت میکند همان جبه بر سر دوش تو
میباشد دنا ورا از کتف خود از ابده چون رفتم وگفتم تفحص کرد بر بدن خود از کتف خود در آورد آن را وبمن داد وغش کرد وچون برگشتم خدمت
حضرت هادی ع حضرت بیرون آمد وفرمود باو تشکیکی در امامت من کرده بودی حال یقین بهم رسانیدی وایضا روایت کرده از او
از کافور خادم که در همسایگی منزل آن حضرت بسیاری از اهل حرفت وصنایع بودند ویونس نقاش نیز از آن جمله بود اما خدمت آنحضرت
بسیار میرسید وخدمت او را میکرد روزی آمد خدمت آن جناب یعنی حضرت هادی ومیل زید ومیگفت وصیت میکنم ترا ای مولا که
باهل وعیال بر من فرمود چه واقع شده است گفت باید از دنیا رفت وگریه میکرد ومیل زید حضرت در کمال آرام وتبسم فرمود چه چیز اتفاق
افتاده است ای یونس گفت موسی بن بغا کنیزی از جواهر نزد من فرستاد که قیمت ندارد که بجهة او انگشتر بسازم ومن در آن اثنا که آن را پیوند
میکردم شکست ودو نیم شد وفردا وعدهٔ اوست واین شخص موسی بن بغاست وظالمیست سفاک یا فرار تا زیانه باید بخورم یا کشته
شوم فرمود برو بمنزل خود که نمیشود مگر خیر چون صبح فرا رسید باز یونس آمد ومیل زید وگفت ای مولا رسول آمد وکنیز را میخواهد
فرمود برو نزد او که نمی بینی مگر خیر گفتم چه چیز بگویم بحضرت خندید وفرمود تو برو وهیچ مگو که اول سخنی که از او خواهی شنید خیر
وصلاح تست پس یونس رفت وبرگشت ومیخندید وگفت یا سیدی رسول آمد وگفت جواری یعنی کنیزان ما بر سر این کنیز دعوا کردند
حال میتوانی که آن را دو کنیز بکنی وما با تو محبت خواهیم کرد حضرت فرمود خداوند ترا حمد میکنم بر اینکه ما را از کسانی کردی که ترا

حمد میکنند حال تو چه جواب باو دادی گفت گفتم مهلت بده تا فکری بکنم اگر میشود دست میکنم بچیزی که خواسته فرمود خوب
کردی و ایضاً از موسی عم بن منصور روایت کرده که روزی خدمت آن جناب رفتم و گفتم این مرد یعنی متوکل مرا واگذارده و روزی
بریده و بسیار آمرزند کانی من مغشوش و غلطی از خود راه بردار نیستم مگر آنکه میداند که ملازم تو میباشم پس اگر صلاح دانی سفارشی
از من باو بکنی شاید مراعاتی بمن بکند فرمود کفایت امر تو خواهد شد انشاء الله و چون شب شد رسولان متوکل پی در پی از عقب من
آمدند چون رفتم دیدم فتح بن خاقان بر در سرای متوکل ایستاده چون مرا دید گفت ای مرد شب در منزل خود آرام داری و این مرد مرا برخت
انداخته از بس که ترا طلبیده پس داخل شدم بر متوکل و او در رخت خواب خود نشسته بود گفت یا موسی باز میداری خود را از ما و
فراموش میسازی ما را از خود مواجب مقرری تو در نزد ما چیست به تفصیل گفتم با بعضی چیزهای علاوه همه آنها را دو برابر بمن داد
و مرا مرخص کرد پس بفتح بن خاقان گفتم علی بن محمد باین جا آمد گفت نه گفتم رقعه چیزی باو نوشت گفت نه پس بیرون آمدم از عقب من
فتح آمد و گفت یقین دارم که التماس دعائی از آن کرده که این تاثیر را کرده از برای من هم التماس کن چون داخل شدم بر آنحضرت
فرمود یا ابا موسی اینست روی رضا و خوشنودی یعنی آن روی بر روز تو روی شکایت و مأیوسی بود و روی امروز تو روی
خوشی و خوشنودی از خلیفه میباشد عرض کردم از برکت شما است آنچه شده ولیکن گفتند بمن که نزد شما او را دیده اید و نه چیزی باو نوشته اید
فرمود خدا تعالی دانسته است که ما در هر امری با متوسل میشویم و از او میخواهیم آنچه میخواهیم و بدرگاه غیر او نمیرویم و باین علت هر وقت
هر چه خواسته ایم بما داده و دعای ما را مستجاب نموده حال میترسیم اگر خلاف عادت خود نمائیم او هم خلاف عادت خود کند عرض
کردم فتح هم التماس دعائی دارد فرمود فتح بظاهر ادعای دوستی ما را میکند و در باطن دشمن ما است و دعا در هنگامی کارساز
از آن میشود که مقرون باخلاص و ارادت باشد و اعتقاد به پیغمبر و اهل بیت او داشته باشد گفتم ای مولای من دعائی بمن تعلیم
فرما فرمود این دعائیست که خود بسیار باین دعا میکنم و از خدا سؤال کرده ام که هر کس بر سر قبر من این دعا را بخواند رد نفرماید و مستجاب
کند یا عُدَّتِي عِنْدَ الْعَدَدِ وَ يَا رَجَائِي وَ الْمُعْتَمَدِ وَ يَا كَهْفِي وَ السَّنَدِ وَ يَا وَاحِدُ يَا أَحَدُ يَا قُلْ هُوَ اللهُ أَحَدٌ أَسْأَلُكَ اللَّهُمَّ بِحَقِّ مَنْ خَلَقْتَهُ
مِنْ خَلْقِكَ وَ لَمْ تَجْعَلْ فِي خَلْقِكَ أَحَداً مِثْلَهُمْ أَنْ تُصَلِّيَ عَلَيْهِمْ وَ أَنْ تَفْعَلَ بِي كَذَا وَ كَذَا و بجای کذا و کذا حاجت خود را بطلبد
و در خرایج از ابو هاشم جعفری روایت کرده که روزی آن حضرت بزبان هندی با من سخن گفت نفهمیدم و نتوانستم جواب او را بگویم
ظرفی در نزد آن جناب گذارده بود که مملو از ریگ بود پس یکدانه از آن ریگها را برداشت و در دهان خود گذارد و بسیار مکید و انداخت
پیش من و فرمود تا من نیز مکیدم و در ساعت هفتاد و سه زبان یاد گرفتم و تا حال بهر لغتی خواهم سخن میگویم و ایضاً در خرایج مرویست
که جماعتی از اهل اصفهان چون ابو العباس احمد بن نصر و ابو جعفر محمد بن علویه و غیر ایشان نقل کرده اند که مردی بود در اصفهان
که او را عبد الرحمن میگفتند و شیعه بود پرسیدند از او که سبب اعتقاد تو بامامت علی بن محمد چه چیز است در این مدت و هیچکس
امام نمیدانی گفت بچشم خود دیدم چیزی را که باعث مزید بصیرت و یقین من شد بعلت اینکه مرد فقیری بودم اما صاحب زبان و ثروت
بودم در سالی از سالها اهل اصفهان مرا با جمعی دیگر بدرگاه متوکل فرستادند که شکایت از دست عامل و حاکم خود بکنیم خلاصه
در آن ایام که در سامره بودیم یکروز بر در سرا ایستاده بودم که دیدم امرا از خلیفه بیرون آمد که علی بن محمد را حاضر سازند من پرسیدم
از بعضی از کسانیکه در آن جا حاضر و ایستاده بودند که این شخص کیست گفتند مرد بیت علوی و رافضیان او را امام میدانند
و چنان مظنه میکردند مردم که او را احضار کرده که اذیت برساند گفتم از جای خود حرکت نمیکنم تا به بینم این شخص را که می آورند
چه قسم آدمی است در این اثنا دیدم تشریف آورد و بر اسب ما دیانی سوار است و مردم از دو طرف صف کشیده و تماشای جمال
با کمال او را مینمایند همینکه نظر من بر او افتاد بی اختیار محبت و ارادتی از آن بزرگوار در دلم افتاد و در دل خود دعا میکردم که خداوندا

شر متوکل را از او دفع کن که در این اثنا رسید بمحاذی من از میان دو صف و نگاه او بر یال اسب دوخته بود و با نظر و انظرنی مطلقاً نظر
نمیکرد و من در دل در مناجات و دعا بودم همینکه نزدیک بمن رسید روی خود را بجانب من فرمود و گفت استجاب الله دعاءک و طول
عمرک و کثر مالک و ولدک یعنی خدا دعای ترا مستجاب گرداند و عمر ترا زیاد ساخت و مال و اولاد ترا بسیار کرد پس لرزه بر اعضای من افتاد
و افتادم در میان یاران خود و بیحال شدم گفتند ترا چه میشود گفتم خبر است دیگر برو ندادم و بعد از آن رفتم باصفهان و خدا روزی
مرا وسیع کرد بمرتبه که حال آنچه در داخل خانه دارم هزار هزار درهم میباشد غیر از آنچه در بیرون دارم از املاک و رقبات و مزارع و غیر آن
و ده پسر بزرگ دارم و هفتاد و کسری حال از عمر من گذشته پس چرا قابل بامامت او نباشم و حال آنکه مطلع بر قلب من شد و مرا دعا کرد
و دعای او در حق من مستجاب شد و در عیون المعجزات مرویست که بریحه عباسی بمتوکل نوشت که اگر بمکه و مدینه احتیاجی داری و
میخواهی که ملک از دست تو بیرون رود علی بن محمد را از این صفحه بیرون کن چه مردم را بخود خوانده و خلق بسیاری باو گرویده اند و در
ارشاد مفید مذکور است که سبب اعتنا متوکل بجناب این بود که عبد الله بن محمد که سردار و والی مدینه بود دائما شکوه آنحضرت را
بمتوکل مینوشت و اذیت بآنجناب میرسانید چون بسیار از این مقوله افشا و سعایت و اذیت از آن شقی بیعاقبت صادر شد آنجناب بمتوکل
نامه نوشت و در آن نامه مذکور ساخت که فلان بسیار آزار میکند مرا و دروغ و افترا بر من میزند و آنچه بخلیفه نوشته است همه آنها
دروغ است پس متوکل یحیی بن هرثمة بن اعین را با سیصد نفر فرستاد بمدینه و نامه بحضرت نوشت بتدویر و نفاق و اظهار دوستی
و اکرام و احترام بسیار در آن نمود و آنکه ما شایق ملاقات تو میباشیم و سفارش کرد بیحیی نیز که او را ظاهرا در کمال اعزاز و احترام بیاورد
یحیی گفت که چون از کوه بیرون رفتم قایدی داشتم که سنی بلکه ناصبی بود و کاتبی داشتم که شیعه بود و من خود بر مذهب حشویه
بودم و در عرض راه قایدبان نویسنده مناظره و مباحثه میکرد و من هم از برای ایشان شدن طی مسافت گوش میدادم بصحبت ایشان
که راه بریده شود چون بوسط راه رسیدیم روزی آن ناصبی نویسنده من گفت یا صاحب شما علی بن ابیطالب نگفته است که در زیر
هیچ بقعه نیست مگر اینکه یا قبر بوده است یا قبر خواهد شد پس نگاه کن این بیابان تا کی در این جا خواهد بود اینقدر که قبرستان شود چنانکه
شما ها گمان میکنید من بآن شخص کاتب خود گفتم راستی اعتقاد شما شیعها اینست گفت بلی گفتم راست میگوید کجا این قبرستان خواهد شد
و قدری خندیدیم و تمسخر کردیم بآن کاتب شیعه و رفتیم تا داخل مدینه شدیم و رفتم بخانه علی بن محمد هادی و نوشته متوکل را دادم
و آنجناب خواند و فرمود فرود بیائید و استراحت کنید که من تخلف فرموده خلیفه نخواهم کرد و چون روز بعد از آن روز رفتیم و مفروض
اینکه در عین شدت گرمای تابستان بود دیدیم خیاطی نشانده و رختهای کلفت از پشم و ماهوت میبرد از برای خود و غلامان خود
و بعد از بریدن بخیاط گفت جمعی دیگر از خیاطها را با خود رفیق کن که تا شب تمام کنی این رختها را و فردا صبح بیاوری در همین وقت بعد
از آن بمن گفت شما نیز کارسازی خود را نموده باشید در این روز که فردا همین وقت کوچ خواهیم کرد یحیی گفت بیرون آمدم و تعجب میکردم
از آن رختهای زمستانه بریدن او و در دل خود میگفتم ما در این فصل تابستان و این گرمای حجاز و مسافت راه ما بیش از ده دوازده
روز نیست این رختها را از برای چه میخواهد بعد از آن توجیه کردم که این دیدیست که هرگز سفر نکرده است و بخاطرش نمیرسد که در هر سفری
از این مقوله تدارک ضرور است و عجب از رافضیان دارم که با این فهم او را امام میدانند روز دیگر همان وقت رفتم نزد او دیدم رختها
حاضر ساخته اند و بغلامان خود گفت بروید و از برای خود لباده و نمد و پاپوچ و چیزهائیکه بجهة دفع سرما و باران ضرور است
تاکید مینماید که تحصیل کنند بعد از آن گفت ای یحیی کوچ کن باز در دل خود گفتم این از آن غریب تر است این مرد میترسد که زمستان
در عرض راه ما را بگیرد پس بیرون آمدم و بسیار متحیر بعقل و ادراک او میکردم و کوچ کردیم و منزل بمنزل آمدیم تا آنکه بهمان بیابانی که
قایدناصبی من با کاتب شیعه من مباحثه در حدیث قبر میکردند رسیدیم ناگاه ابری سیاه بلند شد و رعدی شدید و برقی

اندازه صحرا

مباحثه

ظاهر شد و سرمای شدیدی عارض شد و آن حضرت با غلامان خود همان لباسها و بخشهای پشمین و نمدها را بر خود بستند و پوشیدند
و بغلامان خود فرمود لباسهای خود را بپوشید بکاتب نیز بردنی بدهید جمع شدیم و سرما شدت کرد تا آنکه هشتاد نفر از اصحاب من
که همراه من بودند مردند و سرما ایشان را کشت و بعد از آن باران آسمان شد و آفتاب درآمد و هوا گرم شد فرمود ای یحیی حال فرود آیید
و آنها که از این سرما مرده اند در این جا دفن کنید و دانید که باین طریق خدا زمینها را قبرستان میکند پس خود را از اسب انداختم و گاهی
و پای او را بوسیدم و گفتم اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله و انکم خلفاء الله فی ارضه و من کافر بودم و حال بر دست
تو مسلمان شدم ای مولای من فرمود شیعه هم شدی پس اعتقاد بامامت او بهم رسانیدم و خدمت او را میکردم تا بجوار رحمت الهی
واصل شد و ایضا نقل کرده از عبد الله موصلی که در دیار ربیعه کاتب نصرانی بود از اهل کفر توثا یوسف بن یعقوب اسم داشت
و با والد من دوست بود پس آمد بسامره و نزد والد من منزل کرد گفت ترا چه میشود که در این وقت آمده گفت متوکل مرا طلبیده و نمیدانم
چه میخواهد از من لیکن خود را از خدا خریده ام بصد اشرفی که از برای علی بن محمد رضا ببرم و بهمراه خود آورده ام که خدا مرا از شر این ظالم
محافظت کند پدرم گفت موفق شده پس یوسف رفت نزد متوکل و بعد از چند روزی برگشت در نهایت خرمی و خوشحالی و چون پرسیدم
از او که بر تو چه گذشت گفت رفتم بر من رای هرگز ندیده بودم آن جا را و در خانه منزل کردم و در دل گفتم که قبل از آنکه بروم
نزد متوکل صد اشرفی را ببرم از برای ابن الرضا بلکه پیش از آنکه هر کس بداند که من آمده ام پس تفحص جنبی کردم از احوال او و مشخص
شد که متوکل او را منع کرده از سوار شدن و بیرون نشستن در خانه خود نشسته است و در خانه را بسته است گفتم حال چکنم مرد
نصرانی میباشم هرگاه سراغ خانه ابن الرضا را بگیرم مرا خواهند کشت و این بهانه از برای اذیت من بیش از بهانهای دیگر است که
میترسم و تشویش از آن دارم پس ساعتی نیک فکر کردم آخر بدلم افتاد که سوار الاغ خود بشوم و الاغ را سر بدهم در شهر و مانع نشوم او را
از هر جهتی که میخواهد برود بلکه مرا برساند بمقصود من بی آنکه از کسی سؤال کنم پس زنها را در کاغذی پیچیدم و در آستین خود
گذاردم و سوار الاغ شدم و عنان او را رها کردم دیدم الاغ مزبور کوچها و راهها را میبرید و بهر طرف میخواست میرفت تا آنکه بدر خانه
رسید ایستاد و هر قدر سعی کردم برود نرفت بغلام خود گفتم بپرس این خانه کیست چون پرسید گفتند خانه ابن الرضا میباشد
گفتم الله اکبر دلیلی است قوی بر امامت و حقیت او هنوز ایستاده بودم که غلام سیاهی از خانه بیرون آمد و بمن گفت تویی یوسف بن
یعقوب گفتم بلی گفت فرود آی از الاغ خود پس فرود آمدم و مرا در دالان خانه نشانید و داخل خانه شد گفتم این دلیل دیگر است
از کجا نام مرا شناخت این غلام و حال آنکه من هرگز داخل این شهر نشده ام و کسی مرا نمیشناسد بعد از دقیقه خادم بیرون آمد و گفت
صد اشرفی که در آستین خود گذارده و در کاغذ پیچیده است بده پس در آوردم و دادم و در دل گفتم این سه دلیل پس رفت و
برگشت و گفت داخل شو پس داخل شدم دیدم که ابن الرضا در مجلس خود تنها نشسته است تا مرا دید فرمود ای یوسف وقت آن نشد
که براه بیائی و ایمان بیاوری و دلت روشن شود گفتم ای مولای من آنقدر برهان واضح از برای من ظاهر شد که کفایت کند هر که طالب
حق باشد مزخرفات ترا شیطان نخواهد گذاشت که سالم بمانی ولیکن پیر و فلان از شیعه خالص ما خواهد بود ای یوسف
جمعی که چنین گمان میکنند که دوستی ما بکار شما نمیآید دروغ گفته اند و توهم باطل کرده اند بخدا قسم که منتفع میشوید
خوب منتفع میشوید حال برو از پی مطلب خود که چشمت روشن میشود و آنچه دلت میخواهد میشود گفت پس رفتم بدر خانه متوکل
و آنچه میخواستم بعمل آمد و برگشتم در نهایت خوشحالی مسرور بن هبة الله نقل کرد که بعد از مدتی پسر همین یوسف را دیدم بعد
از آنکه پدرش مرده بود بخدا قسم مؤمن بسیار متقی و شیعه متعصب در تشیع او را بجا آوردم و خبر داد بمن که پدرش بر نصرانیت مرد
و او بعد از مردن پدرش مسلمان شد و مکرر میگفت که من کسی هستم که مژده داد مرا پدرم مولای من ابن الرضا و در خارج

ایضا

از زراره حاجب متوکل نقل کرده که شخص شعبده بازی از سمت هند آمده بود که مثل او را ندیده بودیم بسیار در شعبده و حقه بازی
صاحب وقوف بود و متوکل نیز خود این بازی را میدانست و خواست که حضرت هادی را در مجلس خود خجل سازد بان شخص شعبده باز گفت
اگر طریقی کردی که او خجل شود من هزار اشرفی بتو میدهم پس امر کرد که قدری نان نازک که بسیار سبک باشد بپختند و در خوانچه گذاردند
و آن بدبخت را در وقت نشستن پهلوی آنحضرت نشانیدند و بالشی چند در پشت سر حضار مجلس و دست راست و چپ چیده بود که
بر روی آنها صورت شیری کشیده بود و از اتفاقات آن شخص مشعبد در پهلوی یکی از آن بالشها و متصل بان نشسته بود پس حضرت هادی
دست خود را دراز نمود که نان بردارد از آن نانهای سبک نازک آن مشعبد عملی کرد که از دست آن جناب پرواز نمود پس خواست
نان دیگر بردارد باز پرواز نمود حضار مجلس شروع کردند بخندیدن حضرت هادی متغیر شد و دست خود را بر آن صورت شیر که
بر آن بالش بود زد و فرمود بگیر این ملعون را پس آن صورت بامر الهی شیری قوی هیکل و مهیب شده جست از روی بالش و آن مرد مشعبد را
گرفت و او را خورد کرد و در هم شکست و همه اعضای او را خورد و بان گشت ببالش و بنسبتی که بود شد پس حضار مجلس حیران شدند
و حضرت هادی برخواست از مجلس متوکل گفت ترا بخدا قسم میدهم که بنشینی و امر در ابر کردانی فرمود بخدا قسم که دیگر او را نخواهی دید
آیا میخواهی دشمنان خدا را بر دوستان خدا مسلط کنی و بیرون رفت و دیگر آن مرد را که صورت شیر بلعیده بود کسی ندید و اثری از او
باقی نماند و ایضا از زراره حاجب متوکل روایت کرده است که متوکل ملعون رایش قرار گرفت که حضرت هادی را با پای پیاده در جلو خود
آورده باشد و زیر او فتح بن خاقان گفت این فکر تو درست نیست و باعث تشنیع مردم بر تو میشود و گاه باشد بتو اذیتی برسد پس اینکار را
موقوف دار گفت موقوف نخواهم داشت ناچار است از این کار فتح گفت هرگاه خواهی کرد پس همه بزرگان و اشراف را پیاده ببر که او
تنها چنین نباشد و مردم توهم نکنند که این امر از برای هتک حرمت او شده بتنهائی پس چنان کرد و قدغن کرد که احدی سواره
نیاید مگر خودش و وزیرش و باقی خلق پیاده باشند و آنحضرت نیز از جمله پیاده گان بود و ایام تابستان و بسیار روز گرمی بود و چون
بدالان سرا رسیده بدیم بسیار زحمت کشیده و عرق کرده او را نشانیدم در آنجا و با دستمال خود عرق آن جناب را از سر و گردنش پاک نمودم
و گفتم پدر عمت ترا منظور نداشت بتنهائی و این تکلیف را بهمه کرد مبادا دلت از او بگیری فرمود ساکت شو تمتعوا فی دارکم ثلثة
ایام ذلک وعد غیر مکذوب زراره گوید معلمی بجهة اطفال خود آورده بودم که شیعی بود و مکرر با او شوخی میکردم و او را رافضی میگفتم
و چون وقت عشا شد رفتم بخانه خود و گفتم بیا ای رافضی تا نقلی از برای تو بکنم که از امامت شنیدم امروز پرسیدان معلم که چه چیز
شنیده پس کیفیت ماجرا را بجهة او نقل کردم معلم گفت من نصیحتی بتو میکنم بتو لکن اگر فی الحقیقه علی بن محمد این سخن را بتو
گفته دست و پای خود را جمع نموده مال و اسباب را جمع آوری کن و پنهان دار گفتم چرا گفت بجهة اینکه متوکل تا سه روز دیگر
کشته میشود پس بدم آمد از او و او را دشنام دادم و بیرون کردم و چون رفت از پیش من فکر با خود نمودم و گفتم که چه ضرر دارد که احتیاط
خود را بکنم پس سوار شدم و رفتم بخانه متوکل و هر چه در آنجا داشتم بیرون آوردم و آنچه در خانه خود داشتم نیز بیرون بردم و در نزد
بعضی دوستان نقد خود سپردم و نگذاردم در خانه خود مگر حصیری را که بر روی آن می نشستم و چون شب چهارم شد متوکل کشته
شد و من و مال و سالم ماندیم و آنوقت شیعه شدم و رفتم خدمت آن جناب ملازم خدمت او گردیدم و التماس کردم از او که دعا
کند تا خدا مرا از اخلاص کیشان و دوستان خالص ایشان گرداند و ابن طاوس در مهج الدعوات نقل کرده همین مضمون را از زراره
حاجب متوکل که چون متوکل خواست تقرب فتح بن خاقان وزیر خود و مرتبه او را بر همه رعایا و لشکریان ظاهر سازد پس مجموع اهل
مملکت خود را از اعیان و اشراف و وزراء و امرا و سرکردگان و سایر مردم را امر نمود که زینت کنند و در بهترین وضع و لباس خود و
یراق و اسلحه خود بیرون آیند و پیاده در جلو او بروند و کسی سوار نشود مگر فتح بن خاقان و از جمله پیادگان علی بن محمد بود که در آن

وزیرش

روز بسیار گرم پیاده میرفت و عرق کرده و زحمت بسیاری باو رسیده بود و زرا مرکوبی چون او را بدان حال دیدم عرض کردم ای مولای من
بسیار بر من ناگوار است آنکه بتو میرسد از این بدبختان از مشقت و زحمت و هتک حرمت و دست او را گرفتم و او بر من تکیه کرد و فرمود
ای نوافه ناقهٔ صالح نزد خدا از من عزیزتر نیست خلاصه با او صحبت میداشتم و او را مشغول میکردم تا آنکه متوکل فرود آمد و
مردم را مرخص نمود و چهارپایان مردم را آوردند و هر کس سوار شد و استر آنجناب را نیز آوردند و سوار شد و من نیز سوار شدم و همراه
او رفتم تا در خانهٔ آنحضرت و او را وداع نموده برگشتم بخانهٔ خود معلم شبی داشتم در خانه که در وقت چیز خوردن او را حاضر مینمودم
و با او طعام میخوردم و او مرد عالم فاضلی بود پس من صحبت و درد او و آنچه واقع شده بود بجهة آن معلم نقل کردم تا باینجا رسید که
آنحضرت فرمود ناقهٔ صالح از من عزیزتر نیست معلم دست کشید از چیز خوردن و مرا قسم داد که این لفظ را فرمود گفتم بلی بخدا قسم
گفت بدان که متوکل سه روز دیگر هلاک خواهد شد احتیاط خود را بکن و محافظت و پنهان کن هر چه داری که زیر دست و پا
نشود در مردن او گفتم از کجا میگوئی این را گفت مگر قرآن نخوانده که در قصهٔ ناقهٔ صالح فرمود تمتعوا الایه و قول امام بی حکمت نیست
زدانه گفت که در روز سیم منتصر با بنا و وصیف و سایر ترکان از باغر و بغلون و رامش ریختند بر سر متوکل و او را با وزیرش فتح
پاره پاره کردند و دولت او منقطع شد و بعد از آن خدمت آنحضرت رسیدم و سخن معلم را نقل کردم فرمود راست گفت بعد از آنکه
بسیار آزار کرد مرا این ملعون برگشتم بکنجهائی که از پدران من بمن ارث رسید از قلعها و ییلاقها و سرها نزد ما عزیزتر و موثرتر
نمودم و آن دعائیست که مظلوم بر ظالم میکند پس او را خواندم و خدا او را هلاک نمود پس خواستم از آن حضرت که بمن تعلیم کند
و او مرا تعلیم فرمود دعا را نقل کرده و ایضا روایت کرده از ابوهاشم جعفری که زنی در ایام متوکل بمن رسید و ادعا کرد که من زینب
دختر فاطمهٔ دختر رسول خدا میباشم و مرا از مدینه بشام بردند و در عرض راه گم شدم و بطایفهٔ بنی کلب برخوردم و در میان ایشان
ماندم تا بحال پس بردند او را نزد متوکل و او پرسید که تو جوانی و از ایام رسول خدا آم تا حال از دویست سال بیشتر است چگونه
تو آن زینب میباشی جواب داد که رسول خدا دستی کشیده بر بدن من و از خدا خواسته که مرا چهل سال یا پنجاه سال یکرتبه
جوانی مرا ببر گرداند و تا حال بعلت عدم احتیاج بروز نداده حال فقر و بیچیزی باعث بروز و اظهار من گردید پس متوکل آل ابوطالب
و بنی عباس و سایر قریش را احضار نمود و از ایشان تحقیق نمود جمعی از ایشان نقل کردند روایتی که زینب در فلان سال وفات
یافته است متوکل باو گفت این حدیث را چه میگوئی جواب داد که این حدیث دروغ و بهتانست و چون امر من مستوره بود حیات
و ممات من بر کسی معلوم نبود متوکل از مردم پرسید که بغیر این حدیث که نقل کردید دلیلی بر بطلان ادعای این زن دارید گفتند نه
متوکل گفت من از نسل عباس نیستم اگر او را از ادعائی که میکند باز دارم تا ادعای که حجتی قاطع ظاهر نشود بر فساد سخن او مردم
گفتند پس ابن الرضا را نیز حاضر کن شاید او را جوابی شافی باشد و چون او را حاضر ساختند و ادعای این زن را بجهة آن جناب
نقل کردند فرمودند بخدا قسم که آن زینب دختر فاطمه نیست و او در فلان سال و فلان ماه و فلان روز وفات یافته است متوکل
گفت بلی دیگران نیز چنین حدیثی نقل کردند و او انکار کرد و چنین گفت من هم قسمی خورده ام که تا حجتی ظاهر و برهانی قاطع یافت
نشود من منع نکنم او را و نگویم که دست از ادعای خود بردار و آن حضرت فرمود ضرر ندارد و در این باب حجتی قاطع هست که ملزم
این زن و امثال او میشود زیرا که گوشت بنی فاطمه بر درندگان حرامست حال او را بفرست ببر که سباع اگر او را بخورند
او زینب دختر فاطمه باشد گفتند بآن زن که چه میگوئی گفت او عداوت با من دارد و میخواهد مرا بکشتن دهد حضرت فرمود
و ابن جماعتی دیگر از اولاد امام حسن و امام حسین هستند که تشکیک در نسب ایشان نیست یکی از آنها را نازل کن ببر که
سباع ایشان همه متغیر شدند و بیکدیگر گفتند بعضی از دشمنان که میخواهد از دوش خود بدوش دیگران بیندازند و خود سالم

پسر متوکل

بماند اگر راست میگوئید چرا خودش نمیرود و چون همهمهٔ مردم بگوش متوکل رسید میل باین سخن نمود و گفت ما میخواستیم او را اتلف کنیم
چه ضرر دارد که او را بتلف انداخته باشیم بدست خودش و از ما کاری صادر نشده باشد پس گفت بآنجناب چرا خود نمیروی گفت اینجا
با دست اگر میخواهی مردم پس نردبانی آوردند و آنحضرت بالا رفت و داخل آن مکانی که درندگان را در آن بسته بودند شد و شش درندهٔ
قوی هیکل مهیب در آن جا بود پس ابو الحسن مدد وسط برکه و شیرها آمدند نزد او و خود را انداختند بر روی پای او و سر و پوزه
بر روی قدم آنجناب میمالیدند و آنحضرت بدست خود بر سر و صورت و یال ایشان میکشید و اشاره میفرمود که برکنار رود و آن
میرفت و دیگری را نیز همین نسبت دست میکشید و اشاره میفرمود تا آنکه آن شش تا همه بر یک کنار شدند و در مقابل آن ایستادند
وزیر متوکل گفت این بد تدبیری بود و باعث فتنه و غوغای مردم میشود پس تا زود است او را بیرون بیار پس متوکل فریاد زد که یا
ابا الحسن ما نیت بدی بتو نداشتیم و قصد ما این بود که حقیت و بطلان این زن ظاهر شود و از برای ما یقین بر صحت آنچه گفتی که
گوشت اولاد فاطمه حرامست بر سباع مشخص شود و الحمد لله ظاهر شد حال بیرون بیا پس آنجناب آمد نزد نردبان و حیوانات درندهٔ
دور او بودند و سر و صورت خود را بر رخ و بدن آن حجت خدا میمالیدند تا آنکه پای خود را بر پلهٔ نردبان گذارد و رو کرد بآنها که
برگردید پس همه برگشتند و او بالا آمد و فرمود هر کس میگوید من از اولاد فاطمه میباشم بسم الله از این جا بالا رود متوکل با زن
گفت بسم الله تو نیز برو گفت الله الله خدا را در نظر داری و بدو شریک در خون من مشو و بدان من ادعای باطلی کردم و دختر فلان کس
میباشم و از راه فقر و اضطرار این سخنان را گفتم و همین از برای عقوبت من بس است که خود میگویم و همه بگوئید ای مردم که متوکل
کذابه و دروغگو است و وارد شده که قبول نکرد متوکل و او را انداختند در میان سباع و او را دریدند و خوردند و در بعضی دیگر مذکور
که متوکل گفت بیندازید او را نزد سباع و والدهٔ آن زن التماس و عجز بسیاری نمود تا او را بخشیدند و از سر او گذشتند و ایضا
از احمد بن عیسی کاتب روایت کرده که پیغمبر خدا را در خواب دیدم که در حجرهٔ من آمده و خوابیده و یک مشت خرما برداشت و بمن داد
شمردم بیست و پنج دانه بود طولی نکشید از این خواب من که دیدم علی بن محمد هادی را محصلی از محصلان متوکل او در دیدهٔ ما
و در حجرهٔ من منزل داد و او را نشانیدند آن محصل علف و کاه و جوی که میخواست میفرستاد و از ادمهای من میگرفت روزی آن
محصل پرسید که چند طلب داری از ما گفتم از تو چیزی نمیگیرم یعنی آنچه بر ذمهٔ تو بخشیدم گفت دلت میخواهد که این علوی را که
در حجرهٔ تو نشانیده ام به بینی و بر او سلام کنی گفتم بدم نمی آید پس رفتم و بر او سلام کردم و عرض کردم که در این ده از دوستان و اخلاص
کیشان تو جمع کثیری هستند مرخص میفرمائی که ایشان را خبر کنم تا بیایند نزد تو و ترا ملاقات کنند فرمود من راضی نیستم البته خبر
مکن گفتم خرمای خوب در ده ما بهم میرسد مرخص میفرمائی قدری بجهة تو بیاورم فرمود هر چه بدهی از برای ما بما میرسد ولیکن
بهمین محصل بده که او بما میرساند پس من چند مشت از خرما بجهة آن محصل فرستادم و خودم نوع ممتاز بسیار خوبی از آن خرماها را برداشتم
و در دستمال و آستین خود گذاردم با طرفی از کره تازه و رفتم نزد آن محصل تا مرا دید گفت میخواهی صاحب خود را به بینی گفتم بلی چون
رفتم دیدم همان خرماها که بجهة محصل فرستاده بودم همه در پیش روی آنجناب است پس آن خرما که خود آورده بودم با کره نزد حضرت
او گذاردم پس یک مشت از آن خرما را برداشت و بمن داد و فرمود اگر پیغمبر زیاده از این بتو داده بود ما هم زیاده میدادیم چون شمردم
بیست و پنج دانه بود بی زیاد و کم و از احمد بن هرون روایت کرده که معلم بودم غلامی از غلامهای آن حضرت را در اوطاقی از
اوطاقهای خانهٔ آنجناب که در باغی که در خارج شهر میداشتند که دیدم سوار آنجناب داخل شد برخواستیم و استقبال کردیم
او را که فرود آوردیم خود سبقت نموده قبل از آنکه ما برسیم پا فرود آمد و حیوان را بست بر چوب رخنی که در آن خانه بود
و خود آمد نزد ما و نشست و بمن فرمود که کی میخواهی بروی بمدینه گفتم امشب فرمود کتابی بنویسیم بفلان شخص تاجر و بهمراه

وکردن و

میفرستم گفتم بسیار خوبست فرمود ای غلام کاغذ و دوات بیاور پس غلام برخواست و رفت کرانا و طاق دیگر بیاورد و آن غلام چون غایب
و ناپیدا شد اسب شیهه کشید و دم خود را حرکت داد بزبان فارسی فرمود چرا اینقدر اضطراب داری شیهه دیگر کشید و دست
خود را بر زمین زد پس بزبان فارسی گفت باو که دهنه را از سر خود در آور و بر و بیک گوشه باغ و بول کن و سرگین ببند از و پرکرد
بجای خود و بایست پس مادیان سر خود را بلند کرد و دهنه را از سر خود در آورد و رفت بگوشه از نواحی باغ که ما او را ندیدیم
یعنی غایب شد از نظر آنحضرت و بول و سرگین کرد و برگشت و بر سر جای خود ایستاد من از مشاهده آن حالت بسیار حیران شدم
و شیطان وسوسه کرد مرا و در دل بعضی خیالات فاسده کردم بیکریه آنحضرت فرمود ای احمد در نظر تو اینها عظیم نداشته باشد
که دیدی آنچه خدای تعالی بمحمد و آل محمد داده زیاده بر آنست که بداود و آل داود داده گفتم راست است باین رسول الله حال چه گفت
آن اسب و شما چه فرمودید باو فرمود اول اسب گفت برخیز و سوار من شو و برو بخانه که دیگر بمن کاری نداشته باشی گفتم این اضطراب
و تعجیل تو از چیست دوباره گفت خسته شده ام و میخواهم آرام بگیرم من گفتم که حاجتی بدینه دارم و میخواهم کتابی بنویسم آن وقت سوار
خواهم شد و رفت گفت مرا بول می آید و خجالت میکشم که در برابر تو بول و سرگین کنم گفتم برو بگوشه از گوشهای باغ و قضای حاجت
خود نموده برگرد بجای خود این بود که چنان کردی بعد از آن غلام کاغذ و دوات آورد و آفتاب غروب کرده بود پس شروع کرد
بنوشتن تا آنکه تاریک شد و آن کاغذی که در دستش بود و مینوشت نمیدیدم گفتم شاید آنحضرت نیز چون من نمیبیند بنده
گفتم برخیز و شمع بیاور تا آقای تو ببیند غلام برخواست که برود بجهت آوردن شمع فرمود ضرور نیست و کاغذ طولانی همان تاریکی
نوشت تا آنکه سرخی مغرب تمام شد بعد از آن بغلام داد آن نوشته را که سر آن را بچسبان با تاه کن غلام رفت بیرون و دست کرد
و آورد پس مهر خود را در آن تاریکی بر آن زد و بمن داد و برخواستم که بروم بخانه رسیدم که نماز را بکنم و بعد از آن بشهر بروم فرمود ای
احمد نماز مغرب و عشای خود را در مسجد پیغمبر بکن که ثواب آن بیشتر است آن مردی که نوشته باید باو بدهی در روضه میباشد
در آنجا خواهی دید او را پس بیرون آمدم تا رسیدم بمسجد و اذان عشا میگفتند نماز مغرب را با نفر ادا کردم و نماز عشا را بجماعت کردم
همراه اهل مسجد و آن مرد را جستم و مکتوب را باو دادم و او مهر را برداشت و نتوانست بخواند پس چراغی طلبید بمن داد تا آنکه از برای او
خواندم دیدم در نهایت تفحیم نوشته بود و خطها بیکدیگر چسبیده و مهر نیکو زده شده گفت فردا صبح بیا تا جواب او را بنویسم و
بدهم و چون صبح شد آمدم و جواب نوشته را داد و بردم خدمت آن حضرت گفت آخر آن مرد را در روضه دیدی گفتم بلی فرمود
خوب کردی و ایضا نقل کرده که متوکل یا واثق یا دیگری از خلفا لشکر خود را که معادل نود هزار سوار بودند از ترکهائی که در سامرا
می نشستند امر کرد که هر کس توبره خود را از گل سرخ پر کند و در وسط میدان بسیار عریضی و سیعی بریزند و چنان کردند و مثل کوه
بزرگی در وسط میدان از آن خاکها جمع شد که از آن توبره میگفتند پس بعد از آن آمد بر سر آن تل نشست و حضرت هادی را طلبید
برود در بالای تل و گفت باو ترا از برای این طلبیدم که قشون مرا تماشا کنی و امر کرده بود تا آنکه همه ایشان زینت کرده بودند
و براق و اسلحه بسیاری بخود ترتیب داده بودند در بهترین زینت و استعدادی در نهایت سطوت و هیبت صف کشیدند
و مقصود او آن بود که دل هر کس که آن اثاث و دستگاه را ببیند بشکند و بترسد و عمده خوف او از آن حضرت بود که مبادا
کسی از اهلبیت او بر خلیفه خروج کند حضرت هادی فرمود تو هم میخواهی لشکر مرا تماشا کنی گفت لشکر از کجا آوردی
حال آنکه تنهائی و در دست ما میباشی پس آنجناب از خدا خواست و میان آسمان و زمین از مشرق تا مغرب پر شد از ملائکه
که همه مکمل و مسلح و بر اسبان ابلق و غیر ابلق سوار از آسمان تا زمین پر بودند خلیفه چون بچشم خود آن دستگاه را دید بیهوش
شد و چون بهوش آمد حضرت هادی باو گفت که ما چون مشغول بامر آخرت میباشیم با شما ها مناقشه در امر دنیا نمیکنیم عبث

تو هم بیجا از ما مکن و از ما تشویش و اضطراب نداشته باش و از اسمعیل بن احمد در کتاب نجوم روایت کرده که روزی بزاهی میرفتم در سایهٔ
بزرگ طبیب نصرانی که شاگرد بختیشوع بود دیدم و با او برخوردم و من گفتم این دیوار را میدانی از کیست گفتم از کیست گفت از جوان علوی
حجازی علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا و از اتفاقات در سایهٔ دیوار و انکاره ان میرفتیم گفتم بلی مگر چه شده گفت هیچ نشده لیکن اگر در
مخلوقات خدا کسی هست که علم غیب دارد اوست گفتم مگر چه دیده گفت امری غریب دیده ام که تا حال از هیچ کس ندیده ام اما خدا را بر تو
ضامن و گواه میگیرم که بکسی نگوئی زیرا که من مردی هستم طبیب و خرجی کذرانی دارم که از در خانهٔ دیوان باید بیابد من بخود و شنیده ام
که خلیفه با او خوش نیست و باین جهت او را از حجاز آورده که مردم نزد او نروند مبادا از ایشان بگرداند روی خلق را و دولت بنی عباس
از دست ایشان بدر شود گفتم خاطر جمع دار و خدا ضامن و گواه من باشد که هیچ ضرر و بیاسی بتو نخواهد رسید زیرا که نصرانی هستی
و کسی ترا متهم باعتقاد امامت و حقیت ایشان نمیکند گفت بلی چند روز قبل از این دیدم این شخص سوار مادیان ادهمی بود و درخت
سیاه پوشیده بود و عمامهٔ سیاهی بر سر داشت و اصل بنک و بشرهٔ او نیز سیاه بود چون او را دیدم هیبتی از او در دلم افتاد و ایستادم
و در دلم گذرانیدم و بحق مسیح که بزبانم جاری نشد یک کلمه بلی در دلم گذشت که رخت سیاه و اسب سیاه و خود شخص سیاه این
سیاه در سیاه شده همین که نظرش بمن افتاد و تیز کرد نظر خود را بمن گفت قَلْبُكَ أَسْوَدُ مِمَّا تَرَى عَيْنَاكَ مِنْ سَوَادِي فِي سَوَادِي
پدرم گفتم بلی بعد از انکه این را تو چه کفی گفت هیچ نگفتم و زبانم بسته شد گفتم دلت سفید نشد از انچه دیدی گفت خدا
مهتر داند و چون بزاد بیمار شد فرستاد از عقب من و گفت دلم بعد از سیاه بودن سفید شد اینک گواهی میدهم که خدا یکیست
رسول او محمد عربیست و حجت خدا بر خلق امروز علی است و اوست ناموس اعظم الهی و مرد من بجنازهٔ او حاضر شدم و نماز بر او کردم
و در مقبرهٔ مسلمانان او را دفن نمودم و ایضا در خرایج منقولست از ابو العباس کاتب که گفت من شیعه نبودم بلکه بر بودم و هر کس
قایل باین قول بود طعن میزدم و عیب مذمت میکردم و دشنام میدادم تا روزیکه مرا متوکل همراه انجماعتی که از عقب ابو الحسن
هادی ع فرستاده بود و فرستاد بمدینه و رفتیم و او را برداشتیم و می امدیم بعراق در عرض راه در یکمنزلی منزل را پیچیدیم یعنی دو منزل را یکی کردیم
و در روز بسیار گرمی بود و سؤال کردیم از او که فرود آید قبول نکرد پس رفتیم و مطلقا نه اب داشتیم و نه نان و گرمای روز او را وا داده بود بما
پس در عین ان حالت که در زمین صاف و بیابان بی اب و علف که یک بوته درختی در ان بهم نمیرسید و نگاههای ما بسمت او بود فرمود
شما را چه میشود مگر گرسنه اید تشنه اید گفتم بلی بخدا ای سید ما بسیار بتعب افتاده ایم گفت فرود آئید و نان بخورید و اب بخورید
و استراحت کنید تا اندک حرارت هوا بشکند ما تعجب کردیم چه جای که توان در ان استراحت کرد ندیدیم اب و سایه در ان مشاهده
نمیشد گفت چرا فرود نمی آئید من سبقت کردم باول قطار شتر که بخوابانم شتر را بعد از ان نگاه کردم دیدم دو درخت بسیار بزرگ
در ان صحرا که در زیر هر یک عالمی میتوانند جا گیرند و استراحت کنند و مفروض اینکه ان مکان را مکرر دیده بودم و میشناختم که هرگز
درخت نداشته انگاه نگاه کردم چشمهٔ اب بسیار صافی که از بهترین ابها و سردترین انها بود نیز جاریست پس منزل کردیم و خوردیم
و اشامیدیم و استراحت کردیم و من در ان اثنا فکرهای غریب میکردم و چیزهای عجیب بذهنم می امد و هر دم نظر تندی بحرت بانجناب
میکردم و او تبسم میفرمود و روی خود را از من میگردانید پس در دل خود فکر کردم که حالا امتحان میکنم امکان را و این اب و درخت را
که در اینجا می بینم پس امدم و در پشت ان درخت قضای حاجت نموده و وضو ساختم و مهیای نماز کردیدم و شمشیر خود را در خوالی ان
موضعی که این اعمال را کرده بودم دفن کردم بعد از ان ابو الحسن گفت استراحت کردید گفتیم بلی گفت حال بکوچید پس کوچ کردیم و چون
قدری راه رفتیم مرا جست کردم بان مکان که شمشیر خود را بر دارم چون امدم شمشیر و نشانها بر جا بود و گویا هرگز خدا در ان زمین
اب و ابادی قرار نداده و درختی هرگز نبوده پس عجب بسیاری کردم و دست خود را بجانب اسمان بلند نمودم و از خدا خواستم که مرا

بر معرفت حق ایشان و ایمان بایشان و دوستی و محبت ایشان ثابت دارد و با تعجیل باندم و بقافله ملحق شدم پس ابو الحسن نگاهی فرمود
و گفت یا ابا العباس کردی آنچه خواستی گفتم بلی ای سید من شک داشتم در شما و امروز از برکت شما از همه کس مستغنی شدم در دنیا
و آخرت خود فرمود بلی چنین است شیعیان ما معلوم اند و شمرده شده اند یک نفر زیاد میشود و نه کم میشود و در مناقب نقل کرده
که متوکل در بیماری خود نذر کرده بود که مال بسیاری در راه خدا بدهد اگر خدا او را شفا داد چون شفا یافت فقها در مال کثیر
اختلاف کردند حسن بن ایوب از خاصان متوکل گفت که اگر من راه راست و حق جواب را گفتم بمن چه خواهی داد گفت ده هزار درهم و اگر
نگفتی صد تازیانه بتو میزنم گفت راضی شدم و رفت خدمت حضرت هادی و از او تحقیق نمود فرمود هشتاد درهم تصدق کن
و استدلال فرمود بقول خدا تعالی لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللّٰهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ و چون تحقیق کردیم از خارج مواطن یعنی غزوات آن
حضرت هشتاد بود پس ده هزار درهم بآن خاصان داد و متوکل با ابن سکیت گفت در حضور من مسئله مشکلی از علی بن محمد
بپرس پرسید که چرا جناب اقدس الهی موسی را بعصا و ید بیضا تخصیص داد و عیسی را بابراء کور و پیس و زنده گردانیدن مردها
و محمد را بقرآن و شمشیر یعنی جنگ کردن تخصیص فرمود آنحضرت در جواب فرمود که چون موسی در زمانی مبعوث گردید که گمان
غالب و فضیلت معهوده آن زمان سحر بود و عیسی در زمانی مبعوث شد که غالب معهود از کمالات در آن زمان طبابت
بود و محمد در زمانی مبعوث شد که غالب فضیلت معهوده آن زمان فصاحت و بلاغت و شجاعت چنانچه از اشعار عرب
جاهلیت و از قصایدی که نام او را سحر حلال گذارده و باستار کعبه بخته بودند این مطلب ظاهر میشود و معجزه هر پیغمبری
از همان جنس کمالی شایع در ابناء نوع و قوم و عشیره و طایفه خودش باشد تا تاثیر و وقع آن در دلهای ایشان بیشتر باشد
لهذا موسی و عیسی را بمعجزه که مناسب کمال عصر خودشان بود مخصوص گردانید و محمد را چون غالب در عصرش سیف یعنی
شجاعت و شدت باس و خطب و شعر فصیح و بلیغ بود و معجزه از جنس آن کرامت فرمود یکی دیگر عم او که در شجاعت ناسخ هر شجاعتی
بود و قرآن که در فصاحت ناسخ هر کلام فصیحی بود ابن سکیت گفت امروز حجت خدا بر خلق چیست فرمود عقل که بآن توان
تشخیص داد کسی را که دروغ بخدا بسته و او را تکذیب نموده یحیی ابن اکثم بمتوکل گفت ابن سکیت را عرضه معارضه علی بن محمد
نیست چه مردیست عالم بشعر و لغت پس کاغذی برداشت و مسائلی چند در آن درج نموده باو یعنی بابن سکیت داد که از حضرت
هادی استفسار نماید و چون نوشته را در آورد که عرض کند فرمود جواب آنها را بنویس پس یک را با جوبه شافیه کافیه
املا فرمود و او نوشت تا تمام شد آنگاه ابن سکیت آنها را در حضور متوکل بیحیی ابن اکثم داد و چون ملاحظه نمود بمتوکل گفت خوشی
نداریم بعد از این سؤالاتی که من کردم و فوراً همه را جواب گفت که از او دیگر در مجلس سؤال کنی بجهة اینکه هر مسئله که از جانب
مسائل من هیچ است و ظهور علم و فضیلت او باعث بر تقویت امر رافضیان خواهد بود و شخص نصرانی که نفاق کرده بود بزبان مسلمان
آمده نزد متوکل و چون خواستند او را حد بزنند مسلمان شد یحیی ابن اکثم گفت اسلام محو کند اعمال کفر را و قطع مینماید آثار
و احکام آنها را و بعضی گفتند سه حد میباید بزند متوکل رقعه بجناب ابو الحسن ثالث نوشت و از او سؤال نمود آن حضرت در جواب
او نوشت که باید او را زد تا بمرد علما انکار نمودند دوباره متوکل از علت این حکم استفسار کرد در ثانی در جواب نوشت بسم الله
الرحمن الرحیم فلما رأوا بأسنا قالوا آمنا بالله وحده و کفرنا بما کنا به مشرکین متوکل امر کرد تا او را نقد زدند که مرد داود بن
قسم جعفری گوید که رفتم در سامره او را وداع کنم بجهة عزیمت حجی که داشتم پس بیرون آمد با من و چون بخانه رسید فرود آمد
و من نیز فرود آمدم پس خطی بروی زمین کشید مثل دایره و بمن فرمود ای عم آنچه در اینجاست بردار بجهة خرج راه خود و ما را
مسدود دار گوید چون دست خود را دراز کردم بجانب آن زمین دیدم شمش بسیار بزرگ است انطلا برداشتم و چون کشیدم

دویست مثقال طلای خالص داشت و سه نفر از اصحاب آنحضرت داخل شدند بر او یکی از ایشان ابو عمرو عثمان بن سعید العمری که یکی از
نواب اربعه و سفراء جلیل القدر این بزرگوار اند میباشد و دیگری احمد بن اشعری و دیگری علی بن جعفر همانی احمد شکایت از
فقر خود نمود حضرت فرمود یا ابا عمرو سی هزار اشرفی باحمد بده و سی هزار بعلی بن جعفر بده و سی هزار دیگر خود بردار و تا امروز بجهة
هیچ سلطانی مبسوط الید چنین اتفاق نیفتاد که در یک مجلس سه نفر را اینقدر انعام دهد و علی بن مهزیار گفته که وارد شدم
بسامره و شک در امامت آن بزرگوار داشتم دیدم خلیفه بشکار میرود در اواخر فصل بهار که روزی بسیار گرم بود و همه مردم لباس
تابستانی پوشیده بودند مگر علی بن محمد که لباده در آن گرما پوشیده بود و بر اسب خود نیز چیزی که منع سرما و باران کند انداخته
بود و دم اسب خود را نیز گره زده بود و مردم میخندند و تعجب میکردند و میگفتند ببینید آن شخص دیوانه را که در چنین روزی
خود را و اسب خود را چه قدر سلفه است و من نیز در دل گفتم اگر امام میبود این اعمال از او صادر نمیشد و چون صحرائی شدیم
اندک زمانی نگذشت که ابری سیاه بر روی هوا آمد و باد بسیار سردی و باران شدیدی که همه تر گردیدند و چیز خشکی بکسی
باقی نماند مگر علی بن محمد که خود و اسبش خشک بودند باز در دل خود چنان خیال کردم که این باید امام باشد پس در دل قرار دادم
که از او مسئله بپرسم و در دل گذشت که اگر امام باشد روی خود را باز کند تا من به بینم او را فی الفور آن حضرت روی خود را
گشود و بمن گفت اگر عرق جنب از حرام باشد نماز در آن جایز نباشد و اگر از حلال باشد باکی ندارد پس چیزی در دلم نماند و قطع
بامامت او نمودم و از حسین بن علی نخعی مرویست که روزی شخصی آمد نزد آن حضرت و میلرزید از ترس و میگفت پسر مرا در راه
محبت شما بردند و امشب او را از فلان دیوار بلند خواهند انداخت و در زیر آن عمارت او را دفن خواهند نمود فرمود حال چه
میخواهی گفت همان که پدر و مادر میخواهند از برای فرزند خود فرمود مترس و آرام بگیر و خاطر جمع باشد که پسرت فردا صبح می آید
نزد تو چون صبح شد پسرش آمد نزد او پدر گفت کجا بودی ای فرزند و بر تو چه گذشت در جواب گفت آمدند و مرا گرفتند و بردند
و تعرکردند و دستهای مرا بستند و خواستند که بیندازند مرا ناگاه دیدم ده نفر نفس طاهر مطهر آمدند نزد من و مرا دلداری
دادند و از جهة گریه من پرسیدند چون جواب گفتم گفتند اگر آنچه میخواهند بتو نمایند بر سر خود ایشان بیاید و تو مستخلص شوی
از دست ایشان عهد میکنی که قطع علاقه نموده بروی و ملازم قبر پیغمبر شده دیگر خدمت سلطان و عمل دیوان را موقوف
داری گفتم بلی پس همان ده نفر جلیلان که بجهة هلاک من آمده بودند بلند نموده بجای من ایشان را پرتاب کردند و هیچکس صدای
جزع و افتادنی نشنید از ایشان و آن اشخاص جان دادند و مردند پس آن ده نفر مرا آوردند نزد قبر و حال بر در خانه ایستاده اند
و انتظار خروج مرا میکشند پس پدر خود را وداع نموده رفت و پدرش آمد نزد امام ع و کیفیت حال او را نقل نمود و در آنجا بود
که عوام الناس و مردم میگذشتند و میگفتند حاجب مرد و آن شخص فریاد نمود و آنحضرت میشنید و میخندید و میگفت این بیچاره ها می
اینچه ما میدانیم و روزی از سامره آن جناب بیرون آمد بجهة شغلی پس مرد اعرابی آمده بود و آن حضرت را طلب مینمود تا پیدا کرد
آنحضرت را در دهی از دهات سامره که بجهة مهمی بآنجا تشریف برده بود و خدمت آنجناب رسید پس پرسید از او که حاجت تو چیست
گفت مردی میباشم از کوفه متمسک بدوستی شما اهل بیت و قرض بهم رسانیده ام که سنگین شده بر دوش من و کسی را نیافتم
که قضای آنرا تواند نمود بجز تو ابو الحسن فرمود چشم تو روشن و خاطر جمع باشد که مطلوب تو حاصل آمد پس او را منزل داد و چون
صبح شد حضرت باعرابی فرمود من نیز بتو حاجتی دارم مبادا که مرا مخالفت کنی گفت نخواهم کرد مخالفت ترا در هیچ امری پس یکی
حضرت بخط خود نوشت که فلان مبلغ از مال اعرابی بر ذمه من میباشد و بر همه قروض من مقدم است فرمود این خط را بگیر و چون
بسامره آمدی در مجلسی که یاران خلیفه و سایر خلق باشند بیا و این کاغذ را بیرون بیاور و مطالبه طلب خود را بکن و سخنان بسیار

وبدهن بگو در حضور ایشان و بسیار تاکید در این خصوص فرمود و چون آن حضرت مراجعت بسامره نمود جمع کثیری از اصحاب خلیفه
و غیر ایشان حاضر شدند در مجلس آنجناب و آن مرد اعرابی نیز حاضر شد و نمشک را در آورد و مطالبه کرد و بهمان طریقه که سفارش نموده
بود رفتار نمود و آنحضرت در نهایت نرمی و ملایمت و ملاطفت عذرخواهی مینمود و وعده میداد که میدهیم خاطر جمع دار و وعده
بخاطر راه مده پس این خبر را از برای متوکل خلیفه بردند امر کرد که سی هزار درهم از برای آنحضرت بردند و آن جناب نگاه داشت
آن تا آن مرد آمد و همه را باو داد و فرمود قرض خود را ادا کن و باقی را بر عیال خود خرج و انفاق کن و ما را معدن و دار اعرابی گفت
یا ابن رسول الله تمنای من از تلک این کمتر بود و لیکن شما معدن جود و کرم میباشید و خوانواده رسالت میباشید و مال را بر داشت
و رفت و آنجناب علی بن محمد نوفلی فرمود که اسم اعظم هفتاد و سه حرفست و آصف بن برخیا یک حرف از آن را دانست و بر زبان خود
جاری ساخت و زمین بجهة او شکافته شد از موضعی که در فارس یا شام بود تا سبا که شهر بلقیس بود و عرش بلقیس را برداشت و
بیک طرفة العین بسلیمان رسانید و باز زمین بهم شد و ما هفتاد و دو حرف آن را میدانیم و یکی مخصوص جناب اقدس الهی است که خود را
بان در علم غیب اختیار نموده و در اعلام الوری روایت کرده که جعفر بن قاسم هاشمی علوی واقفی بود و ابو الحسن هادی ع در عرض
راه او را دید که میرود فرمود تا یکی از این خواب غفلت بیدار نمیشوی ایا وقت آن نرسیده که متنبه شوی جعفر گفت که چون
این سخن از دهان مبارک آن خلاصه عالم امکان سر زد گویا آتشی در دلم افروخته شد و فی الفور از مذهب وقف دست بر
داشتم بعد از چند روز که از این مقدمه گذشت بعضی از اولاد خلیفه ولیمه داشتند و جمعی را ضیافت نمودند از آن جمله آن حضرت را
نیز طلبیدند و چون داخل شد آن جناب همه حضار مجلس بعلة تعظیم و اجلال آن جناب مهر سکوت بر لب نهادند و هیچکس دم نمیزد
مگر جوانی در آن مجلس بود که تعظیمی و احترامی بآن حضرت نمیکرد و بسیار میگفت و میخندید پس آنجناب رو کرد بآن جوان و فرمود
باین شدت میخندی و دهان خود را از خنده پر میکنی و از ذکر خدا غافل شده و حال آنکه سه روز دیگر دفتر پنهان خواهی شد
گفتم دلیلی بر این بر امامت او نمیشود پس آن جوان ساکت شد و دیگر هیچ نگفت و ما طعام خوردیم و بیرون آمدیم روز دیگر آن جوان
تب کرد و در روز سیم در اول صبح وفات یافت و در آخر روز مدفون گردید و همین راوی نقل کرده که در ولیمه دیگر از بعضی اعیان
سامره حاضر شدیم و آنحضرت نیز بود و شخصی مزاح میکرد و میخندید و اجلالی بآنجناب نمیکرد پس آنحضرت بجعفر گفت که این جوان
از این طعام نخواهد خورد و حال خبری باو میرسد که عیش او منغص میشود بعد از دقیقه خوان طعام حاضر کردند جعفر گفت دیگر چیزی
باقی نماند و ادعای او باطل شد اینک مردی دست خود را شست و بر روی طعام هم میل نموده تا این سخن از دهان جعفر در آمد
غلام آن جوان از در در آمد و گریه میکرد بآن جوان گفت برخیز و بیا که مادرت از پشت بام افتاد و در حال مردنست جعفر گفت که دیگر
وقف بر موسی بن جعفر نکنم و انکار امامت او را ننمایم و کشی روایت کرده از یوسف بن السخت که علی بن جعفر وکیل آنحضرت بود و ملعونی
سعایت کرد از آن بیچاره و متوکل او را حبس نمود و هفت ماه در حبس ماند و عبید الله وزیر متوکل یکدفعه وساطت او را نمود نزد
متوکل او در جواب گفت اگر تشبک میداشتم در تو میگفتم تو را عفو میکردم این وکیل علی بن محمد است و من میخواهم او را بکشم تو وساطت
او را میکنی و من قسم یاد نموده ام که تا نمیرد از حبس بیرون نیاید چون این خبر بعلی بن عیسی رسید عریضه بخدمت آنجناب نوشت
که آلله فی ملاحظه خدا را در حال من بنما که نزدیکست شک در امامت تو بهم رسانم و دینم خللی بهم رساند در جواب او نوشت حال
که باین جا رسیده بر من لازمست که خدا را قسم دهم و این رقعه در شب جمعه نوشته شد و صبح جمعه متوکل تب کرد و شدت کرد
ناخوشی او تا روز دوشنبه که مشرف بر هلاک شد امر کرد تا محبوسین را مرخص کنند تا خلیفه را دعا کنند و همه را آزاد نمودند
مرخص کرد و از ترس او کسی نام علی بن جعفر را نبرد آخر خود متوکل گفت چرا نام او را نبردی عبید الله گفت توبه کردم که نام او را

عزم متوکل کفت همین دم ایشانرا مرخص کنید والتماس کنید که مرا حلال کنند مما ساعت اورا مرخص کردند وحسب الاشارة آنجناب
رفت در مکه و مدتی مجاور کردید و متوکل جان شد و در مشارق الانوار از محمد بن داود رقی روایت کرده که مالی بسیار از خمس و نذر
و هدایا و جواهر که در قم و اطراف جمع شده بود با کردیم و خدمت مولای خود ابو الحسن هادی میخواستیم ببریم در عرض راه رسول آنحضرت
بما رسید که برگردید که حال صحت او در دن مال نیست در همان قم بگذارید تلف و نبودیم که چه کنید ما پس گردانیدیم وحسب الامر مودع
در جائی مضبوط گذاردیم و قفل و مهر کردیم بعد از چند روز دیگر امر آنحضرت رسید که قافله و شتری چند فرستادیم که اموال ما
بار نموده بران شتران و سر دهید آنها را که بما خواهد رسید پس ما تمام آن اموال را که بار آن شتران کردیم و بخدا سپردیم و دستها
دیگر که رفتیم خدمت آن بزرگوار و مشرف شدیم فرمود بروید در آن انبار و بارهای خود را به بینید که بما رسیده درست است
یا نه چون رفتیم دیدیم همانهاست بی زیاده و کم و در عیون المعجزات از هاشم بن زید روایت کرده که خود بچشم خود دیدم که کوری را
که مطلق حدقه نداشت و کردند خدمت آن حضرت و دست بر چشمان او مالید دو نرگس شهلا در آن جا بهم رسید و صورت مرغ
از گل ساخت و در آن دمید مرغی شد و پرواز نمود گفتم چه فرق است میان تو و عیسی فرمود او از منست و من از اویم و از محمد بن
یسار وافری روایت کرده که آن حضرت بحج بیت الله میرفت در عراق بمدینه دید مردی خراسانی ایستاده است در میان صحرا و
خری را مرده است و گریه میکند و میگوید یا ثمینه خود را بر چه چیز بار کنم در این بیابان چون آن حضرت گذشت کسی عرض کرد
که این خراسانی از شیعیان شما است پس آن جناب آمد نزد آن خر مرده و فرمود کاوبنی اسرائیل نزد خدا از من عزیزتر نبود و بعضی از
او را زدند بمرده و زنده شد پس پای راست خود را بران زد و گفت برخیز باذن خدا پس خر برخواست و خراسانی بار خود را بران
گذارده و آمد بمدینه و هر وقت میدیدند آن حضرت را با انگشت خود اشاره میکردند و میگفتند اینست که خر مرده را زنده کرد

فصل دویم در کیفیت احوال آنجناب با خلفاء عصر خود و غیر ایشان و بعضی دیگر از معجزات و خوارق عادات که از آنجناب
ظاهر گردیده مرویست در مناقب که کسی از اهل مداین نوشت بآن جناب که از ایام دولت متوکل چه قدر باقیست آن جناب در
جواب او نوشت تزرعون سبع سنین دأبا فما حصدتم فذروه فی سنبله الا قلیلا مما تاکلون ثم یاتی من بعد ذلک سبع شداد
یاکلن ما قدمتم لهن الا قلیلا مما تحصنون ثم یاتی من بعد ذلک عام فیه یغاث الناس وفیه یعصرون و چون اول سال
پانزدهم شد متوکل کشته شد و از احمد بن یحیی اودی مرویست که داخل مسجد جامع شدم که نماز کنم چون نماز کردم دیدم
جماعتی از اصحاب ما نشسته اند و صحبتی میدارند من نیز میل کردم با ایشان و نزد ایشان نشستم و حسن بن سماعه نیز در میان
ایشان بود پس قدری از امامت امام دویم حسن بن علی و وقایعی که بر او اتفاق افتاده بود و بعد از آن قدری از احوال زید بن
علی بن الحسین مذکور شد و در میان حضرت شخصی غریب بود که نمی شناختم او را گفت ای یاران یکمرد علوی نزد ما هست
که مظنه دارم ساحر است یا کاهن گفتیم کیست و در کجاست گفت در سامره شخصی است که نام او علی بن محمد بن الرضا است گفتیم
از کجا میگوئی این سخن را گفت روزی نشسته بودیم نزد او در خانه اش و او همسایه ما است در سامره و هر شب وقت عشا میرویم
و نزد او مینشینیم و صحبت میداریم در اثنائی که نشسته بودیم یکی از سرکردهای سلطان با جمعیت بسیاری و خلعتهای متعدد
و اثاث و دستگاه گذشت از در خانه و رفت با پیاده و سوار بسیاری و علی بن محمد چون او را دید برخواست و بسیار اکرام و
تعظیم نمود چون رفت علی بن محمد بما گفت این مرد بسیار مسرور و خوش حالست با این اثاث و دستگاهی که دارد و خلعتهای
که پوشیده است و تقرب سلطانی که دارد و حال آنکه فردا پیش از نماز ظهر مدفون خواهد شد ما تعجب بسیار کردیم
و برخواستیم از پیش او و گفتیم این مرد ادعای علم غیب میکند پس سه نفر با هم عهد کردیم که اگر آنچه گفت نشود او را بکشیم و از

دست از خلاص شویم چون صبح شد نماز صبح را کرده بودم و نشسته بودم که صدای غنا بگوشم خورد برخواستم و بدر خانه آمدم
دیدم که جمع کثیری از لشکریان غلامان میروند و میگویند فلان کس سرکرده دیشب شراب خورده بود و مست شده بود و از
جائی بجائی دیگر خواسته بود برود افتاده بود و گردنش خورد شده و مرده گفتم لا اله الا الله بیرون رفتم از خانه بمنزل او
دیدم همان طریق که او گفته بود مرده است و او را دفن کردیم و همه حیران شدیم از این سخنی که او گفته بود و از علی بن یقطین هم
مرویست که مردی بودم سنی و ناصبی و رای معتزله را داشتم و آنچه از ابو الحسن علی بن محمد شنیدم استهزا میکردم و میگفتم
میکردم تا آنکه اتفاق افتاد و امری بمن رخ داد که بایست سلطان را ملاقات کنم و رفتم بسامره و در آن جا اتفاق افتاد که روزی سلطان
بشکار میرفت بیرون شهر و در آن روز مردم با لباسهای نازک در بر و بادبزنها در دست گرفته بیرون شهر رفتند و ابو الحسن
در آن روز دیدم لباس نمسائی پوشیده و لباده در بر نموده و بر تن بر سر گذارده و بر روی زین اسب چیزی کشیده که دم بان و سرما
کند و دم اسب خود را گرفته بود پس مردم با او تمسخر میکردند و میگفتند مردیست غریب و سر رشته سواری و سفر ندارد و او
همین قدر میگفت الا ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب چون صحرائی شدیم و از کوچه بلغها رفتیم ابری آمد و بلند شد و هوا
گرفت و باران بسیار شدی آمد که زمین را چنان گل کرد که اسبان و چهارپایان همه تا زانو فرو رفتند و دمهای
اسبان مردم همه گل آلوده شده بود و بعلت حرکتی که میکردند رخهای سواران همه ضایع شده بود و چون برگشتیم همه تر و کثیف
و بر اقبح وجهی برگشتیم و ابو الحسن در نهایت صفا و خوشی و از آنچه با ایشان میرسید باو هیچ نرسید و چون نزدیک بشهر رسید
بر تن را از سر خود برداشت و بر روی قاش زین انداخت بخاطرم رسید که اگر حجة خداست مطلع بر قلب من میشود چه من در
خاطرم خطور کرد که نماز جنب در رخت خود با عرق جنابت چه حال دارد در این اثنا آن جناب بمن رسید و نگاهی بمن فرمود
و فرمود اگر از حرامست نماز حرامست و اگر از حلالست نماز در آن حلالست پس اعتقاد بفضیلت و جلالت او بهم رسانیدم و او را
خدمت کردم و از ابو دلف کرخی منقولست که چون متوکل آنجناب را بزندان خاص خود محبوس کرد رفتم بخانه زندانی
که تحقیق حال آن حضرت را نمایم زندانی چون مرا دید امر کرد تا مرا بردند نزد او و گفت چکار داری گفتم خبر است و کاری ندارم گفت
بنشین پس نشستم و مشوش شدم و بفکرهای دور و دراز افتادم و بخود گفتم غلط کردی و چنین وقتی آمدی پس مردم را از
دور خود دور کرد و چون خلوت شد گفت چکار داری از برای چکار آمده گفتم خبر است و کاری ندارم گفت بلکه آمده از احوال
مولا و صاحب خود استفسار کنی گفتم مولای من کیست مولای من امیر المؤمنین است گفت ساکت شو مولای تو برحق است و مولای
همه کسست از من مترس که من هم بر مذهب تو میباشم گفتم الحمد لله گفت میخواهی او را ببینی گفتم بلی گفت بنشین تا صاحب برید
که بمنزله فراشباشی در این زمانست که آمده بود آنحضرت را مقید کند و در نزد او بود بیرون برود پس نشستم تا رفت بعد از آن زندانی
غلامی را طلبید و گفت دست صفر را بگیر و ببر در آن اطاقی که علوی محبوس در آن جاست و او را در آنجا و خود بیا
پس مرا داخل حجره نمود و اشاره باطاقی نمود که در آن جا است چون رفتم دیدم آن جناب نشسته است بر روی حصیری و پیش
روی او قبری حفر کرده اند پس سلام کردم او جواب داد و فرمود بنشین و چون نشستم گفت ای صفر چه چیز ترا باین جا آورد گفتم
مشوش بودم از برای شما آمدم که احوال شما را بپرسم بعد از آن نظر من بقبر افتاد و گریستم فرمود گریه مکن که تشویشی نیست و
بما مکروهی نمیتوانند رسانید گفتم الحمد لله پس عرض کردم حدیثی از پدران شما بما رسیده معنی آن را نمیفهمیم گفت فرموده
که با روزها دشمنی مکنید که ایشان نیز با شما دشمنی میکنند فرمود کنایه از ما است و مراد از روزها متعلق بکی از ما ها میباشد
چنانچه حرکت آسمان و زمین با یاست و گردیدن و دوام شما با ما است گردیدن و دوام آنها نیز بما میباشد که زمان از ما

خالی نمیشود و آسمان و زمین بدون یکی از امامان نگردد پس شنبه کنایه از رسول خدا است و یکشنبه کنایه از امیر المؤمنین علی میباشد و
اثنین یعنی دوشنبه کنایه از حسنین میباشد و سه شنبه کنایه از علی بن الحسین و محمد بن علی و جعفر بن محمد میباشد و چهارشنبه
موسی ابن جعفر و علی بن موسی و محمد بن علی و من میباشد و پنج شنبه پسرم حسن میباشد و جمعه قائم مهدی است که فرزند من و فرزند
فرزند من است و طایفهٔ محقه باو رجوع خواهند کرد و او زمین را مملو از عدالت کند بعد از آنکه مملو از ظلم و جور شده باشد پس این
باشد معنی حدیث که دشمنی با پیغمبر و اهل بیت او در دنیا میکند که ایشان در آخرت با شما دشمنی کنند پس فرمود زود بیرون رو
مبادا کسی بیاید و ترا به بیند و اذیت برساند و در خرایج همین حدیث را بانطریق از ابن اورمه نقل کرده که در ایام خلافت متوکل
رفتم بسامره در وقتیکه متوکل حضرت هادی را بسعید حاجب سپرده بود که او را شهید کند پس داخل شدم بر سعید شبی و چون
مرا دید گفت میخواهی خدای خود را به بینی گفتم سبحان الله الذی لا تدرکه الابصار گفت همانرا که امام خود میدانید گفتم آن را
انکار نمیکنم گفت بمن گفته اند که او را بکشم و فردا او را خواهم کشت و الحال صاحب برید نزد اوست چون بیرون رفت برو او را ببین
و چون رفت بردند مرا در آن اوطاقی که آنحضرت محبوس بود دیدم قبری در مقابل آنحضرت حفر میکنند پس داخل شدم و
سلام کردم و گریهٔ بسیار شدیدی کردم فرمود چه چیز ترا بگریه انداخته گفتم بعلهٔ این قبر و این حالی که در تو می بینم فرمود گریه مکن
که بجهة ایشان میسر نخواهد شد و نیاده اند و روز نگذرد که آن ملعون با این ملعونی که در خانهٔ او میباشم هر دو کشته خواهند
شد بخدا قسم دو روز نگذشت که منتصر با جماعتی ریخت از غلامان ترک بر سر متوکل و او را کشت و آنحضرت مستخلص شد بعد از آن
عرض کردم یا ابن رسول الله لا تعاد و الایام فتعادیکه چه معنی دارد فرمود بلی این حدیث رسول خدا است و تاویلی دارد سبب سعادت
تا آخر آنچه در حدیث اول مذکور شد و در خرایج از سهل بن زیاد روایت کرده که ابو العباس فضل بن احمد کاتب از برای ما نقل کرد
در خانهٔ خود در سامره که پدرم کاتب معتز بود و گفت همراه معتز رفتیم روزی نزد متوکل که خلیفه بود دیدیم بر تخت خود نشسته
پس معتز سلام کرد و ایستاد و من نیز در عقب او ایستادم و همیشه عادت او این بود که چون معتز داخل میشد او را تکریم میکرد و
با او میگفت بنشین از روز مطلقا با او تکلیف نشستن نمود و بسیار طول کشید ایستادن معتز و رنگ متوکل ساعت بساعت
متغیر میشد و رو بفتح بن خاقان وزیر خود نموده بود و میگفت اینکه تعصب او را میکنی و حمایت او را میکنی چنین گفته و چنین
کرده و فتح او را تسکین میداد و میگفت یا امیر المؤمنین از راه عناد بر او افترا بسته اند و غیظ او زیاده میشد و میگفت بخدا قسم این
مرائی زندیق را میکشم ادعای باطل میکند و بدروغ امر خلافت را بر خود بسته است و دولت مرا مشوش میکند بعد از آن
گفت چهار نفر از خزر که طایفهٔ از کفار بودند حاضر کن چون حاضر شدند چهار شمشیر با ایشان داد و گفت چون ابو الحسن با او بدی
بزبان خود و لغت خود او را دشنام دهند و بیکدفعه شمشیرها را بر او زنند و او را پاره پاره کنند و بعد از آن گفت بخدا قسم که
بعد از کشتن او را میسوزانم و من پشت سر معتز ایستاده بودم از پشت پرده که ناگاه دیدم ابو الحسن داخل شد و مردم همه بعادت
سابق برخواستند بر سر راه او و در پیش روی او دویدند خبر آوردند از برای خلیفه که آمد پس نگاه کردم دیدم در کمال وقار
و آرام می آید و مطلقا تشویشی و خوفی و جزعی باو راه نیافته و لبهای او حرکت میکند همینکه چشم متوکل بر آن حضرت افتاد خود را
از روی تخت بر روی زمین انداخت و دوید تا خود را بآن حضرت رسانید و خود را بر روی او انداخت و دست او را بوسید
و چشمان او را بوسید و میگفت یا ابن رسول الله یا خیر خلق الله یا ابن عمی یا مولای یا ابا الحسن در این وقت از برای چه زحمت
کشیده و کرترا تصدیع داده و آن حضرت میفرمود یا امیر المؤمنین ترا در پناه و حفظ خدا میسپارم از این اعمال رسول تو آمد
و گفت تو مرا خواسته بابن علت آمدم گفت دروغ گفته آن حرام زاده برگرد و بهر جا خواهی تشریف ببر یا فتح یا عبید الله یا معتز

مشابهت کنید آقای من و خود را و همینکه آن چهار نفر خزر را چشم بر آنحضرت افتاد همه بسجده در آمدند و سرهای خود را بر قدم آن جناب
میمالیدند و آنحضرت باین حال بیرون رفت و بعد از آنکه متوکل آرام گرفت آن چهار نفر را طلبید و بترجمان گفت زبان ایشان را
میفهمید گفت پرس از اینها که چرا چنین کردید و آنچه بشما گفته بودند نکردید گفتند هیبتی عظیم از او در دل ما افتاد و زیاده از
صد هزار شمشیر برهنه در دور او دیدیم که نمیتوانستیم نگاه بایشان بکنیم و دل و دست ما از دیدن آن حال از کار ماند پس متوکل
خندید و گفت یا فتح اینست صاحب تو فتح گفت حمد مر خدا را که روی ترا سفید گردانید و مرا فایق و غالب ساخت در آنچه میگفتم
و در اعلام الوری و ارشاد شیخ مفید نقل کرده از ابراهیم بن محمد طاهری که متوکل بیمار شد و خراجی در بدن او در آمد که مشرف
بر هلاک شد و هیچیک از اطبا و جراحان جرأت نمیکردند که او را نیشتر زنند یا بشکافند مادر متوکل نذر کرد که اگر شفا یابد مال
بسیاری از برای ابو الحسن هادی بفرستد از مال خودش و فتح وزیر گفت بفرستید نزد ابو الحسن شاید دوائی و معالجه بداند و بگوید
که از استعمال آن شفا و فرجی حاصل شود متوکل گفت بفرستید پس رسول رفت و برگشت و گفت میگوید پشکل سرگین گوسفند را
مخلوط بگلاب نمائید و بر روی آن ماده خراج بگذارید که باذن خدا منفجر خواهد شد بعضی از حاضران مجلس استهزا و تمسخر کردند
فتح گفت چه ضرر دارد تجربه حاصل میکنیم و بخدا قسم امید وارم که چاق شود پس چنان کردند و ماده منفجر شد و آنچه از چرک و خون
داشت در آمد و مژده دادند بمادر متوکل که منفجر شد و فرجی حاصل شد و آن ده هزار اشرفی بجهة حضرت هادی فرستاد کلاً
مهور بمهر مادر متوکل و بعد از آنکه متوکل چاق شد بطحائی سعایت کردند نزد او که شیعیان یراق و اسلحه و اموال بسیاری از برای او
میبرند متوکل فرستاد سعید حاجب را و گفت بیخبر شب در خانه او بریز و هر چه از اموال و اسلحه به بینی بردار و بیار سعید گوید که
در شب رفتم و نردبان همراه خود بردم و از نردبان بالا رفتم و بر بام خانه آن حضرت آمدم و از آنجا بزیر رفتم و چون تاریک بود در اول صدای
خانه را کر کردم و ندانستم چکار کنم ناگاه شنیدم که ابو الحسن مرا صدا زد که ای سعید تامل کن تا از برای تو شمع بیاورند و چون آوردند
و فرود آمدم جبه پشمی پوشیده و کلاه پشمینی بسر دارد و بر حصیر نشسته است رو بقبله و مشغول عبادت میباشد فرمود اینک
اوطاقها در زیر دست تست داخل شو و هر چه بینی بردار و چون گشتم هیچ چیز در آن ها ندیدم و بدره مهور بمهر مادر متوکل دیدم
و کیسه دیگر نیز سر بمهر نیز دیدم ابو الحسن گفت مصلی را نیز برچین چون برچیدم شمشیری در غلاف شکسته در زیر مصلا دیدم
پس آنها را برداشتم و بردم نزد متوکل چون مهر مادر خود را بر آن دید کس فرستاد و استفسار کرد او در جواب گفته بود که من نذر
کرده بودم که اگر تو شفا یابی وجهی از جهة او بفرستم و این بدره ایست که من فرستاده ام و تصرف نکرده است و هنوز مهر من با قیست
بر آن و آن کیسه دیگر را باز نمود دیدم چهار صد اشرفی دارد پس امر کرد تا بدره دیگر که معادل آن بود با آن ضم کردند و گفت اینها
با شمشیر و کیسه خودش بر جهة ابو الحسن و از جانب ما عذر بخواه پس بردم و بسیار خجالت میکشیدم و عرض کردم ای سید من بسیار
بر من دشوار است که داخل خانه تو در شب بی اذن تو شوم ولیکن مامور بودم و المامور معذور فرمود سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ
مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ و مسعودی در مروج الذهب و کراجکی در کنز الفوائد روایت کرده اند که چون آن سعایت را از آن جناب نزد
آن ملعون کردند جمعی از غلامان ترک را فرستاد که بریزند در خانه حضرت و او را با هر چه باشد بیاورند چون رفتند هیچ ندیدند
و حضرت را دیدند در اوطاق را بر روی خود بسته با یک جامه پشمی نشسته بر روی خاک و با خدای خود راز و نیاز و مناجات
و آیات چند از قرآن میخواند پس او را بدان حال آوردند نزد متوکل و کیفیت حال را گفتند بمتوکل و متوکل مجلس شراب چیده و با
شاهدان سیمین تن در شرب مدام مشغول و جام شراب در دست آن مغرور خام بود چون آن جناب را بدان حال دید هیبتی از او
در دل آن سنگین دل افتاد و او را تعظیم نموده بپهلوی خود نشانید و جامی که در دستش بود باو تکلیف نمود فرمود بخدا قسم که

مرکز در گوشت وخون من شراب داخل شده مرا معاف دار پس او را معاف داشت وگفت شعری چند بخوان فرمود من سرشته از شعر ندارم
ان ملعون قبول نکرد واصرار نمود پس انحضرت خواند یَا نُوَاعَلَى قُلَلِ الْاَجْبَالِ تَحْرُسُهُمْ غُلْبُ الرِّجَالِ فَمَا اَغْنَتْهُمُ الْقُلَلُ وَاسْتَنْزَلُوا
بَعْدَ عِزٍّ عَنْ مَعَاقِلِهِمْ فَاُودِعُوا حُفَرًا يَا بِئْسَ مَا نَزَلُوا نَادَاهُمْ صَارِخٌ مِنْ بَعْدِ دَفْنِهِمْ اَيْنَ الْاَسَاوِرُ وَالتِّيجَانُ وَالْحُلَلُ اَيْنَ الْوُجُوهُ الَّتِي
كَانَتْ مُجَبَّةً مِنْ دُونِهَا تُضْرَبُ الْاَسْتَارُ وَالْكُلَلُ فَاَفْصَحَ الْقَبْرُ عَنْهُمْ حِينَ سَاءَلَهُمْ تِلْكَ الْوُجُوهُ عَلَيْهَا الدُّودُ تَقْتَتِلُ قَدْ طَالَمَا
اَكَلُوا دَهْرًا وَمَا شَرِبُوا فَاَصْبَحُوا الْيَوْمَ بَعْدَ الْاَكْلِ قَدْ اُكِلُوا یعنی شبها بر قلهای کوهها بر بردند ومردان پر زور ایشان را حراست
میکردند واز شر دشمنان نگاهبانی مینمودند واخر سودی نبخشید بایشان آن قلهای کوه وبعد از آن همه عزت از جایهای منیع خود
ایشان را فرود آوردند ودر گودالهای قبر ایشان را سپردند وچه بد جائیست جای ایشان وبعد از دفن کردن ایشان هاتفی ندا کرد که
شدان تاجهای زرنگار وآن زر وزیور بسیار وآن دستگاه ملوکانه وامتعه وکجاوه آن رویهائی که در پس پردها خود را میپوشیدند
وپردها وپوششهای رنگارنگ آنها را می پوشانیدند وحال قبرها آن رویها را باز نموده وکرمها بر روی آنها یکدیگر را میکشند چه بسیار
خوردند وآشامیدند مدتی مدید وامروز بعد از آن همه خوردنیها خوراک مار ومور شده اند پس گریست متوکل چندانکه اشک
چشمانش ریش نحسش تر شد وتمامی حاضران مجلس گریستند وچهار هزار اشرفی باو داد واو را در نهایت عزت روانه منزل خود نمود ودر
روایت کراجکی این زیادتی را دارد که جام را متوکل از دست خود بر زمین زد وعیش او در آن روز منغص شد وایضا در ارشاد مفید
منقولست از صالح بن سعید که چون متوکل ملعون آن امام مامون را از مدینه طلبید ویحیی بن هرثمه را بجهة احضار او فرستاد
چنانچه سابقا مذکور شد وانحضرت را مدتی نزدیک بسر من رای سید کس فرستاد آن ملعون که در روز اول ورود نگذارند داخل
شهر شود وبانجهة او را در خان الصعالیک که جای فقرا ودرویشان بود جای دادند وبعد از آن مقرر کرد که خانه بجهة او جا
نمایند واو را در آنخانه منزل دهند ودر آن روزی که در خان الصعالیک او را منزل داده بودند صالح بخدمت آن امام رسید وعرض
کرد فدایت شوم در هر باب خواستند این بدبختان که نور خدائی را خاموش کنند ودر خدمت تو تقصیر نمودند تا باین حد که ترا در
چنین جائی فرود آوردند که بدترین جاها است فرمود هُهُنَا اَنْتَ يَا ابْنَ سَعِيدٍ در معرفت قدر ومنزلت ما باین پایه میباشی وباو
خود اشاره فرمود باغهای خرم ونهرهای جاری مکانهای چون بهشت ارم وحوران پاکیزه سرشت وولدان کانهم لؤلؤ مکنون
دیدم پس چشمان من خیره شد وتعجب وحیرت من افزون گردید ومبهوت شدم پس فرمود ما هر جا که هستیم در این اماکن میباشیم نزد
خان الصعالیک وآن حضرت در مدت توقف در سامره در نهایت عزت واحترام گذران میفرمود بحسب ظاهر چنانکه فرمود
ببعضی از اصحاب خود که مرا بسر من رای بجبر وباعدم رغبت رضا آوردند ولیکن حال از این جا بیرون نمیروم مگر بجبر وعدم رغبت
بعلة آنکه بسیار خوش آب وهوا است وبر من خوش میگذرد **فصل سیم** در کیفیت وفات آنجناب ومدت عمر وایام
خلافت واولاد آنحضرت وبعضی کیفیات که در عصر آنحضرت از اعاظم سادات ونواب عالی الدرجات بودند شیخ مفید در
ارشاد نقل کرده که وفات آن حضرت در ماه رجب سال دویست وپنجاه وچهار از هجرت بوده ودر خانه خود در سر من رای
مدفون گردید واز اولاد چهار پسر از او ماند یکی امام همام ابو محمد حسن بن علی دیگر حسین بن علی سیم محمد بن علی چهارم جعفر بن علی
مشهور بکذاب ویکدختر عایشه نام از آن جناب باقی ماند ومدت اقامه آنحضرت در سر من رای بیست سال ومجموع عمر
شریف آن بزرگوار چهل ویکسال بوده وکلینی در کافی گفته که در بیست وششم ماه جمادی الآخر بعلت فرمود از اسال
ودر روضه ودروس گفته اند که در ظهر سیم ماه رجب آن سال مذکور وفات یافت وچهل ویکسال وهفت ماه از عمر شریفش گذشته
بود ومدت امامت آن بزرگوار سی وسه سال بوده ومدت توقف او در سامره بیست سال وچند ماه بوده وابن بابویه گفته